

مخفی مانا و که این سید کتاب بطل نامه و
زینت الأحمات و مفتاح الفتح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد یاد مانا کامرسید

P. 138.

بطل نامه

بدر الشرفه در مطبعه خیار زاده محمد مدنی قاضی بستی طبع شد

عبدالقادر میر کمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را هم که
در تحت طبع است که جوهر الذات و میداج و آلهی نامه و مختار

نامه میباشد همین روید از طبع خارج میشود و محل فروش

کتابخانه میر کمالی جلو خان کوچک مسجد شاه سید محمد میر کمالی

۲۱۵۱
 ۲۱۵۱
 ۲۱۵۱
 SALARUNG DISTRICT LIBRARY
 PERCIAN PRINTING PRESS

بسم الله الرحمن الرحيم

که دانش می بندد مرکز خاک
 چرا آب معرفت آمد بچویم
 سر نامه بنام غیب دان کن
 که تا بر بندگان روزی فراید
 ہی باوید خون بر شکل قطران
 بزنجیرش سراسر تاب داده
 سخنجایش همه چون زر کانی
 باذتا قیامت یادگاری

بتوفیق خدای صانع پاک
 ز بیل نامه بیسی چند گویم
 قلم بر کیسر و راز دل عیان کن
 خداوندی که جزودی کس نشاید
 قلم می شد بسرازد در دهران
 چو بر کما خور مشکین تاب داده
 قلم خواص دریای معانی
 ز بهر دروستان عسکری

بود روح و روان اهل دانش
 ز روی عقل و ز افهام دانش

رقن مرغان بخبر سلیمان و شکایت

از بلبل

<p>شدیدم که در دود و سیاهان شسته بود روزی بر سر من</p> <p>بر آورده زدست میل فغان کسی بر سر گمی بر سینه تنگ</p> <p>بسی برخاک مایند پرده پال سلیمان را یکایک باز گفتند</p> <p>هناده سبزش بر شاخار است ولیکن مرغی شیرین زبانت</p> <p>منی دارد بجزیری بچکس را ریاد زرق و هستی می فروشد</p> <p>چو هنگام گل رنگین در آید منی حسد همه شب در خورشید</p> <p>ای ناله بزاری همچو طنبور</p>	<p>شد مرغان بدرگاه سلیمان بنازند چو نای و میزدن چنگ</p> <p>چو گشا دندانست در آمال بر آن را زنی که در دل می نهند</p> <p>خطیب مرغ مرغی ز زار است لینی زشت روی پر فحانت</p> <p>منی بندد می شیرین نفس را همیشه جامه بی رنگ پوشد</p> <p>بعد وستان زهر دستی بر آید چو دگی بر سر آتش بجوش است</p> <p>ای نوشد شراب آب انگور</p>
---	---

<p>که خام آوازه دارد پنجه خاموش دلان گل بروحانی بختند نماید کس که اورا حیل چندان کند از شوق خود را آشکارا و ز درد عشق هست او نا بصور بجز گل که بود غم خواره او بکن خالی ز باغش باغ وستان</p>	<p>ز خام بپزند آن قلبان جوش چو چشمش گیرد آتش کله بند قدش پست و با انگش پس بلند نذار دهنر و باشد بپیر او نذار دیک زمان ذوق حضور نه بیند هیچکس رخساره او خداوند از و این دادستان</p>
<p>و کرده اختیار از دستستان بده ما را خلاص از دستستان</p>	
<p>وستادن سلیمان بازر با حصار بلبل و مراعات او از تسویش</p>	
<p>به تنید و ببالید و بجوشید کلی بر آب آتش را فرو جنت برو چون آتش و باز آبی چون دود زدست او همی دارند افغان</p>	<p>زمرغان چون سلیمان تهنه بنید یکی از خشم آتش را بر افروخت همان دم بازر را فرمود دلان زد به بین خود تا چه مرغت اینک زمرغان</p>

ز دانش بهره دار دیا ندارد
 چرا از خدمت ماستند آ
 مگر دیوانه دستت بی خود
 بتن زار و زارش می نمایند
 ز استغناء او بسیار گفتند
 چون ز دیکش رسی میکن تبتم

چو شیران ز بهره دار دیا ندارد
 وزین دوری گزیدن در دست
 که دائم قافل است از نیک و بد
 بهر گلزار زایش می نمایند
 همه درغان ز عشقش در شکفتند
 نهاد اگو بپیرد از تو هستم

چرا در زین طریقت نزلت کرد او را بپوشه در حدیث
 بگرد روی خالی ز غفلت نمی بگذرد در حدیث

مگو سخن نه انگشت بر لب
 نکه میدارش از سنقار و مخلب

رقن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و مینه بنقار
 بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال
 بساط خدمت سلطان بپوسید
 چنان مستغرق فرمان شه شد
 نشان بنده مقبل همانست
 ز همت کار فرمودن ز کمتر

بخون بلبل زار کم آزار
 بهیبت باز گسترده پروبال
 ز سر تا پای خود جوشن بپوشید
 بجای پامر شش بر جان شه شد
 که پیش از کار کردن کار داشت
 بجان کوشیدن اندر کار همت

<p>از و هرگز نیاید ناسامی مدام اندر وفا شوق و طلب داشت چنان افتد که هرگز بر نغمه زد چوستان بود بیل در گلستان چمن چون عالم علوی منور چو بیل را بد و تقوی شکسته نوائی بلبلان از بی نوائی بچشم زنگ و بوی گل خوش آمد مبت از گفت و گو دم باز داشت</p>	<p>هر آن کمتر که داند حق شناسی هر آن کمتر که او عقل و ادب داشت هر آن کمتر که با هنر مستیزد پی فریاد گرفت آمد بهستان هوا چون نافه مشکین معطر میان خود همیشه گل بسته صفای گلستان از بی بقای بگوشش ناله بیل خوش آمد بچرخ آورد یکدم باز را عشق</p>
--	--

چو باز آمد بخود از بیخودی باز

بچون بلبلان در کار شد باز

گفتار بیل با گل و غنیمت دانستن وصال

چراغ مهر بانی را بر افروز

چو زلف ماه رویان شب در افروز

بهم گفتن بسی اسرار تا روز

بگل بیل همی گفت ای دل افروز

بیا که شب شب ناز و نیا در افروز

ضمیمت دان شبی با یار تا روز

دویار مهربان چون راز گویند

بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایت‌های رفت‌باز گویند

ولی کس را بدان دم دست‌نیت

حکایت گفتن طبل و عتاب کردن
باغبان و عذر خواستن گل

بسی دور از لب و دندان اغیاب

در آمد باغبان با گل می‌گفت

نقاب از روی خوبت که کشید

دم باد صبا خوردی شکفتی

لبانم نیم شب تا روز تر کرد

دلانم خون طبل می‌کید است

مکن عهد و وفا داری فراموش

ترا چون من هزاران بنده باشد

مرا چون تو به عالم هیچکس نیست

ترا بهتر از من عاشق هزار است

لبانم خشک و چشمم اشک باران

بدندان می‌گزیدم من لب طرب

بگو تا خود که بود امشب جز آن

لب لعلت بدندان که گزید

بدست هر کس و ناگس بیفتی

نسیم آمد دلانم پر زرز کرد

از آن خون قطره بر لب چکید

بیا چون جان شیرینم در آن خوش

که سرد پامی تو افکنده باشد

تکلیم از وصال یک نفس نیست

مرا بارودی خوبت کار زانرا

ز زمین خشک را جانست باران

<p>که دون را نیک کرده نیک را دون نظام کار نیک و بد بگرد مرا آتش بدل اندر سرورند مرا بهجران تو آسوده دارد شب وصل ترار و زخدا که از بهجران تو باشم بر آتش که تو هستی مراد جاودانی</p>	<p>همی ترسم ازین دوران گردون تینک کرده شش که گرد خود بگرد ترا در کوره آتش بسوزند ترا باد صبا بیزمرده دارد مباد این روز ما را روشنائی مباد ابی وصال روز ما خوش مباد ابی وصال زندگانی</p>
---	---

درین اندیشم بودند تا سحرگاه

نبودند از قضای رفته آگاه

قصیحت کفن باز بیل را در آمدن حضرت سلیمان
و ملازمت شاه عادل عالم کردن

<p>قهارا ترک بهجران بر در آمد بیا خود را بسبال من در آویز فراز شهر ما تران نشیند چه داری محبت قاطع بیاور</p>	<p>بپناه روز روشن چون بر آمد به بیل باز گفت ای خفته بر خیز چه موری کعبه را خواهد که بیند چلیماست همی خواهد بداور</p>
--	--

<p>که میکردم بعالم فارغ از عسقم ز نزد حضرت شد دور گشتی ز امر سرکشان فاضل چرائی شوی محروم و در خدمت نیائی که سرگردان بانی پائی در بند بگرد دولت صاحب دلان کرد نیائی بسبح از اینها پیوائی</p>	<p>چه خواهی گفت با او من چه عسقم برنگت و بلوی گل منبر گشتی بحسن بی بقا دل خوشش چرائی چرا دل بندی اندر پیوائی نگردان سیر ز در گاه خداوند اگر خواهی که گردی در جهان فرد که از صاحب دلان یابی عطائی</p>
---	--

	<p>سخن از اهل عقل و فهم بنیوش اگر داری خبر از دانش و هوش</p>	
--	---	--

حکایت

<p>پی روزی گرفت آمد بشردن و ثاقی محقر گرفت بی در تن خود را بدان دیوار دستور بعالم فاش گشت این را دستور چه مقصود است ترا بر جان خفت</p>	<p>که انی منفس و سرگشته حیران بنزد خانة دستور کشور همی نالید سالی پیشتر حور ز نزد یگان یکی می دید از دور بوزیر شهر شروان فرد را گفت</p>
--	---

<p>زر خسار تو باد احشام بد دور نی داند کسی اسیر عالم دل من مرغ دام و دانه است گم روزی دمی در خانه ام با ز زیر کرد دامان و دمانش که حکمش بر همه شروان روان شد</p>	<p>جوانش داد و گفت ای چشمه نوره کی دلخسته ام ای صدر عالم چو فردت اندر خانه است همی عالم بن خود را بدیوار خوش آمد این سخن در گوش جان سقت گشت حضرت با چنان شد</p>
---	--

<p>اگر خواهد کسی تا سیر گردد بگرد باد شاه و سیر گردد</p>	
---	--

جواب دوا بن سلسل با زرا و استعنا محمودان و

<p>گو ما را ازین معنی برین روی ز عشق یک نفس پروای کنست هنوز آتش نه مانند دودی تو قدر عاشقان هرگز ندانی کی دارد دهوای دانش و روش که عاشق نشود از عاقلان پند</p>	<p>جوانش داد همیشه سخن کوی برو ما را سرو سودای کنست تو هرگز بر کسی عاشق نبودی تو تا هر چه بودی بخود غمانی شراب عاشقی آنکس کند گوش هر چه بود بر سب داری خداوند</p>
---	--

طریق باقی در عشق جلی است عنان حکم خود از ما بگردان که بر دیوانه عاشق قلم نیست	سقام عاشقان بالای عفت سلیمان را بگو ای نور پردازان ترا بر ما از آن دست ستم نیست
---	---

در شی نمودن باز بلیس را و خواندن سلیمان علیه السلام

حدیثی خوش که شسته بار جویم به پیری پایی بوسندش تا میران چو ترکان باز تندی کرد آغاز بچگالش دوسه نوبت بیغشدر زیبای افتاده یار از دست فتر	به میل گفت بشنو تا چه گویم جو مان که بر بوسند دست پیران جوی نامه بصد لطف و بصد ناز بزد چنگال و او را در هوا برد چو بلیس دید کار از دست رفقه
--	---

بجز آوردن بلیس به عشق باز و دستوری صیدین لغو

بن رسوای عالم پرده در پیش چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی ببازم تحفه تیغ از دل جهان بهر کاری که باشد پیش من است بمزم آرنده دغای صبح گلان	بدگفت ای تو هم عشق تو هم نوش چو کردی لطف و بخودی بزدگی مرا بگذار تا بهر سپیمان که شرط مرد و انا این چنین است خرد مندان چو آیند نزد شاهان
--	--

<p>همنز یا مال یا مرد سخن دان ولی کنج سخن دارم بسیارم زهر چیزی که داری گفته بود اگر چه خسته بال بسته پائیم بفرق سر به پائیم یک ره دعای دولتش گوئیم صد بار</p>	<p>سه چیز آمد سیلت نزد شاه من از مال و همنز چیزی ندارم به دلیل گفت همین می سازوی چوره پیش است ما از پس چوایم بیایا پای بکشایم یک ره زمین بوسیم در زم جهاندار</p>
<p>پیغام فرستادن ملل بدست با و صبا و این او بکل</p>	
<p>نیم صدم آمد به گلزار زبردستان آن هر دو دستان برو در دامن معشوقم آویز مرا بی تو جگر یک قطره خونت نه صبرم ماندونی هوش و نه آرام چو سیل خاطر خسرو بشیرین بخلوت یک زمان پیش نشینم بناشتم مرده گرزان بمیرم</p>	<p>چو میرفتند بر بالای کسار بدمانش نزد دلیل بدستان نیم صدم را گفت بر حسینز بگو با من ترا آرام چونت چنانم در فراق ای دلارام دلم مشتاق نشت ای جان شیرین اگر بار دیگر رویت به بیستم غم گیتی یک چو بر کبیرم</p>

بجز چشم کسی رویت مبیناد / غم گیتی سرکویت بسپاند

اگر عزت بود زین پس بمانم / و گرنه جان بشتت بر فنا نم

فغان کردن کل در سحر مجلس و شکایت از روزگار

<p>بچشمش گایش آمد همچو کلخن دریده پیرهن در خون نشسته فراق بلبش بنشسته در دل بزاری زار میگفت ای عزیزان حد بردند بر ما جمله فرغان بیان همدان دوری مبادا</p>	<p>بیم صبحدم آمد بکاشن گل از بلبل بکلی دست شسته هزاران خار در پادست در گل چو سرو اندر چمن افغان و خیزان بهم خوش بود ما را در گلستان حسودان را بجز گوری مبادا</p>
---	--

همیش کار باشد چسبج کردن / که دوری افکند باد و ستارن

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان / گفتن و حذر آوردن او

چو باز آمد بدرگاه سلیمان / صف اندر صف کشیده جمله فرغان

<p>که بسته زبان بکشد و بلیل سلیمان را بسوی مدح و ثنا گفت دو دو دام و پری داری و حیوان که زیر حکم داری مرغ و ماهی گری می تاج بخش تحت داری بهجت بر تر از نقص و کمالی دلت از نور عزت کامل آمد دلت از سر معنی گشته سرست که خود را محرم این در ندیدم</p>	<p>چو ز انشا حسن حافظان کردید از گوشت نامل بی خاطر بودید</p>	<p>سر خود بر زمین بنهاد بلیل سپاس پادشاه کرد و ثنا گفت تو آن شاهی که نادر و مورچه ترا زید بعالم پادشاهی نباشد بهتر از تو شریار رسول پادشاه بی زوالی ترا کام و مرادت حاصل آمد تویی مطلوب هر جا طالبی هست از آن از خدمت دوری گزیدم</p>
<p>اگر محرم و دیرزدان ازین پس فدای خدمت صد جان ازین پس</p>		
<p>منع کردن سلیمان بلیل را از خوردن شراب و فواید آن</p>		
<p>چرا می نخوری مانند مردان بگای خفته که بیدار باشی نشسته کرده در جهان سوی خا</p>	<p>سلیمان گفت ای مرغ سخن دان کسی سرمست که همیشه را باشی باتم جده مرغان بر سری خا</p>	

<p>ز هر چه دون بود آزاد و فروند نمیدانم که کبری یا مجوسی نشاطش روی در هستی ندارد ز مخموری دلت آزاد باشد حرامش دان اگر آب حیات که با او باش می خوردند می را که مستی می کند اسرار بافاش وزان هر محله باشی در تو هم</p>	<p>همه در ماتم داند و در دهند تومی سازی بر دم نوعروسی شرابی خور که بد مستی ندارد شرابی را که جانت شاد باشد شرابی را که بد مستی صفات حرام از بهر آن کردند می را مکن مستی میان جمع او باش مخور چیزی که عقلت را کند کم</p>
<p>مخور چیزی که در اندوه مانی بود آنت بلائی جاودانی</p>	
<h3>حکایت ماروت و ماروت</h3>	
<p>که بودند خادم در گاه لاهوت شده آخر چو دیوار غم سرشته ز مستی پنجه مستور بودند بجان هر دو شان تشنه در فساد</p>	<p>شنیدی قصه ماروت و ماروت از اول بر فلک بودند خسته ز حرص آرزو شوت در بودند چو آدم را بعالم می فرستاد</p>

بدرگاه خدای فرستند و گفتند
 از اول کرده بودند این حکایت
 فساد و خون کنند اولاد آدم
 چو خود را بهتر از آدم ببینند
 خداوند جهان فرمانشان داد
 چو روی زهره زهر ایدیند
 بزو عاشق شدند از خود برفتند
 در آرزوی کوشش بردو گرفت
 شمار اگر بمن نیلی تمام است
 لباس عاصیان بر خود بپوشید
 مرا که زانکه میخواهید اهدم
 فساد و خون نکردند می نخوردند
 بر زهره اسم اعظم را بدادند
 چو زهره اسم اعظم را بیاخت
 بچو اند آن اسم را بر آسمان شد

بر آن رازی که در دل می هفتند
 که بر ما است او لیترو لایت
 پر از آشوب دارند هر دو عالم
 از آن پس روی بهبودی ندیدند
 بدار الملک دنیا شان فرستاد
 رقم را بر صلاح خود کشیدند
 نه روز آرامشان فی شب نختند
 بکوش هر دو شان پوشیده می گفت
 بجز فرمان من بردن حرمت
 فساد و خون کنید و می بوشید
 در آموزید ما را اسم اعظم
 چو می خوردند فساد و خون بگردند
 چو سنگ ایشان بچاه غم فادند
 در آتش بگیرد مویش نمی خست
 هوش در بان و هوش سپان شد

فروماند ایشان بر سر خاک
 زستی هر دو چون بشا گشتند
 قصاص چون اقصای نیک برد
 بر آوردند آبی آتش اندود
 ساده پای با جان عذر خوان
 چنان از کرده خود شرمسایم
 عذاب ما همین جاده که اینجا
 عذاب این جهان دوران سر آرد
 به بابل سزگون در چاه آیند
 روند مردم بابل در سر چاه
 بیاموزند از ایشان هر چه خواهند
 تو مروت خودی در چاه هستی
 تو اول برتر از افلاک بودی
 سرای خاکدانت آرزو کرده
 ز اصل خویشتن بریده تو

بگام دشمنان سر سب تراک
 ز عمر خویشتن بیزار گشتند
 ندانند هیچ کس ندیر خود کرد
 چو کار افتاد آهش گن کند سود
 گناه از بنده عفو از پادشاهان
 که روی عذر خواهی هم نداریم
 نه دی باشد نه امروز نه فردا
 عذاب آنجهان پایان ندارد
 ولیک از آب جز حیرت نیاند
 بسحر آموختن وقت سحر گاه
 کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند
 همیشه از شراب حرص هستی
 زگر در خاک تیره پاک بودی
 بفرش از عرش حایت سرفرد کرد
 تو آنجا را ازین جا دیده تو

<p>اشکالی غموشه کایم با تو مشنوز نکرده تو دو عالم نوز دیده جهان جاهست و آتش مال دنیا تو زین جا چون از آنجا باز کردی اگر میت بود با حشمت و جاه بجان تشنه لب تو بر سر آب بمانی دانا جو سینه بر در بمانی دانا در محنت و غم</p>	<p>اگر تو مشنوی بر من بیکه جو که دیده کی بود همچون شنیده مثال زهره چون آمال دنیا شوی بگفت درمی یا باز کردی همیشه سرنگون باشی درین چاه ز سر بگذشته آب آب نایاب ز دنیا دور دائم دل پر آذر نیابی در دو عالم هیچ محرم</p>
--	--

<p>بمانی دانا محسوس و دل تنگ بدرد و سوز و ناله مانده چون خنک</p>

کفتار بعل بحضرت سلیمان که یانسی اقدستی ما از
 جام معنی است نه از می صورت

<p>جوابش داد بعل کای پیبر مراستی از آن صهبای معنیت دلم پروای آن پروانه دارد</p>	<p>شراب ما ندارد جام و ساغر که جامش را شراب از آب طوبی است که شمش جز بخود پروا ندارد</p>
---	--

<p>همیشه تا سحر بیدار باشند کجا پروای خور و خواب دارد نمکنت افزون ترم از جمله مرغان اسیر دام و بحیران بلایم چو مرغان جان ندادند آن نمیدانند که دام همچو ما باشد مگر جز آن که او نبود ز راه عشق گمراه که باشد دام و گاه دست بچونی زدست ساقیان مجلس سناه</p>	<p>نسی کو عاشق دیدار باشد چو ساقی دل ز می پر تاب دارد تم زار و زار است ای سلیمان بدام عشق جانان سبکلایم ز من جز بصورتی مرغان ندیدند ز درد ما کسی باشد خبردار ز درد ما چیزی باشد آگاه ز درد ما کسی راه است بوفی از آن میا که من خوردم سحرگاه</p>
--	---

اگر یک قطره در حلق تو ریزند

ز تو عقل و خرد سیر و نگرزند

تمشیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او در جاست
 عشق

انا الحق گفت و عالم کرد پر شور
 بخوش مفتیان فتوی بدادند

از آن یک جرعه می دادند منصور
 چو جام وحدتش بر کف نهادند

بیمارانش بر آوردند سرست
 دو صد کس ز آنکه فزونی داده بودند
 بگردار میگرددید و می گفت
 بگویی دوست میرفتم سحرگاه
 مرا آن یک نظر از خویش تن برد
 نظر بر روی نامحسوم که کردم
 چرا عاشق چنین سپهران نگردد
 کسی در آفتاب از در آید
 بذارش بر کشیدند سنگ باران
 ز دار و سنگ در شسته غم نخورد
 پایا و از آمدند با او بیک پای
 خطاب عمر او آن دم گشتند
 انانیت بذات خود فنا بود
 بر آمد موجی از دریا بصحرای
 انانیت گنا برداشت حلاج

نهاده بود سر مردانه بر دست
 در آن دم از حیافت داده بودند
 مرا عبرت گرفت اغیار گرفت
 بدیدم سایه افتاده بر راه
 علامت بر سر راه من آورد
 ز دست غیرت حق نیش خوردم
 که بخر گردد در جانان نگرود
 وجود ذره کی در چشمش آید
 ای می گردند هر سو سنگ باران
 سر موئی ز انانیت کم نمیکرد
 در و دیوار و چوب در شسته و دا
 بآب و آتش عشقش بختند
 انانیت نبود آنجا خدا بود
 صدف بگفت و گوهر شد بدربار
 چو پر شد بر سر آمد شد تبارنج

<p>ولی در کوزه کوچکت نکلیم زهر باد صبا آید به لب نیاو ولی افتاد سر حق نگرند نوشتم نیز می دادند اعظم بر آید در دلم هر لحظه جوشی</p>	<p>بسوی آب در دریا چه سنجید ثبات کوه پیش از قوت باد هزاران جام از آن می باز خوردند همان که کرد بلبیل عهد در دم دومی از عشق گل دارم خروشی</p>
--	--

<p>چو گل بر بست رخت از باغ وستان مرا دم بسته شد خون ز زرستان</p>	<p>-</p>
---	----------

علامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش
بلیلی بر جمله مرغان

<p>بی اندر نشه اقل گل بنام که غیبت بود از بلیل شمارا ز قاضی خرم آید گشته راضی بغیبت ماجرا کردن نفاق است بگو با هر که باشد است مقبول خی جفید اکنون هم نهیست</p>	<p>سلیمان چون ز بلیل قصه بشنید پس آنکه گفت مرغان هو ارا هر آنکس که رود تنه بقاضی سخن گفتن برابر اتفاق است حدیث ماجرا چون است مقبول چو بلیل حاضر آید وقت غیبت</p>
---	---

بیمیت بوده هر يك از شما شیر
مٹاشس با شما مٹت پیاده

بخون طببلان آکوده مٹشیر
مٹال گوبه و مٹوش است مٹاده

(حکایت)

ششبی موشی طلب میکرد در در
بگرد خانه جنس را گردید
شراب ناب دید همتاده در خم
دوسه باده بخورد دست گفت
چو من دیگر کجا باشد بگردی
اگر عالم همه گردد زره پوش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر
همه عالم بزرگم آرام
نباشد هیچ شاهی همسر من
همه شیران بچنگ من بزبند
پلنگان جمله از من ترسناکند
از این پس گوید که گویند که باشد

چو سوران پانواده بهر روز
ز بهر گندم و گندم نمی دید
بخورد آن باده را از حرم گندم
نذارم من بگردی در جهان حنت
بود عالم به پیش من بگردی
بزد من گندم مودی فراموش
به بندم پای شیران را بزنجیر
کس من یک سر مو غم نذارم
نذارد کوه پای شکر من
ز من پیوسته اندر خرق خونند
به پیش پای من مانند خاکند
که موشان را به پنجه سر خراشد

بفرمایم بوشان وقت غیرت
 قصارا کر به می آمد ز خجسته
 همان دستان همیزد موش سرست
 بدستانش دوسه نوبت بیفشرد
 ای مالید کر به موش را گوش
 بزیر پای کاشش نرم میکرد
 ز حسرت دستبار سرچی گفت
 خدا را ای شه شیران عالم
 اگر من نیستم آخر تو هستی
 که خونم بریزی می توانی
 ز چاکر چون خطا آید به مستی
 بستی ژاژ خانیدم من اینجا
 بستی جمله رندان در خرابات
 بستی هر چه گفتم عذر خواهم
 از این پس بنده کوی تو باشم

که آویزد سرش از دار حیرت
 بخون موش می خورد چون شیر
 در آمد کر به و در موش زد
 تو گفتی موش بهوش است یا نه
 ای بسید دست کر به را موش
 ای فرزند او را محنت و درد
 ز دیده اشک می بارید و گفست
 ستم بر من مکن بگر بحالم
 مکن بر نیستی چندین تو هستی
 بی پای خود سراوردم تو دانی
 کند عفو خداوندیش هستی
 گویم من دگر برگز چنین با
 ای گویند پیوده خرافات
 اگر بی راه رفتم اتم بر اتم
 اگر باشم دعا کوی تو باشم

<p>چو کار از دست رفت و مرد بگفت نباشد در حسابی همه چه گوید کنونم نه خونگن از روی یاری نگردد هر چه گوید مرد بر دست مراد خاطر خود، سرزده جوید که ما را از ترسم ننگاری</p>		
	<p>جوابی داد که به موش را گفت تو دزدی نیست در دزدی از ترس</p>	
<p>ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقصا</p>		
<p>چو افتادی در آتش در همی جوش اگر خونت بریزم جای آن است گز آن پند آدم پوسته نیکو اگر فیلی و خشم از پشه کمتر ز زنبق او ترا دل پیش کردد در اندازد ترا از مکر در چاه مرا آن پند شد چون حلقه در گوش بجز مردن دیگر کاری نداری</p>	<p>مگو بیوده مان ای موش خاموش خلاف شرح دین گروی شدی مرا استاد پندی داد نیکو مرا گفتند تو بیرون بری سه مشو اینم که کم یا بیش کردد مشواز مکر او اینم که ناگاه نگرددم پند استاد این فراموش بر از من امید رستگاری</p>	

خواهی استکار آمد دستم
که بسیاری کین نوشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را
وازهیمیت او خاموش شدن ایشان

همی کردند پیر از آشوب دیوان
در آن حالت همداز حال گشتند
چرا در مرض مرغان نیائی
ز لعل خود بر افشان در و مرجان
سراسر قصه احوال برگوی

بدیوان آمد مرغان چو دیوان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند
سیمان گفت بلبل را کجائی
چرا خاموش گشتی ای مخذن
زبان کشای و شرح حال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور

چه داری حجت قاطع بیایور

جواب دادن بلبل سیمان را که هر مرغی

لایق اسرار تو حمد میت

زر خسار تو بادا چشم بدو
زبان و هم کی داند طریقت

جوابش داد و گفت ای حیدر
چا گویم با که گویم این حقیقت

له باشن دین دوسه پر مرده لپا
 دمی از دام و دانه ما بریده
 چو سنگ افسرده اندر بی نیاز
 ندانم من بجز از حال ایشان
 ز مرغان من برای آن رسیدم
 اگر آبی بر آرم از دل تنگ
 چه دوز سهره عالی ز بهره خویش
 بچاه افتد مگر دو چو ماهی
 باقبال تو امی دادار عالم
 بگویم حال مرغان ستمکار

بماند پای دل در آب و کلبا
 شراب وصل دلبر ناچشیده
 بسر برد عمر خود بس بازی
 از آن بریده ام از قال ایشان
 که کس را شتری خود ندیدم
 بسوزد بر فلک مرغ و خرچک
 عطار و خاک سازد بهره خویش
 روانش ملی کند مشور شاهی
 که بادا بر مرادت کار عالم
 بگویم تا چه داند هر کسی کار

سراسر قصه‌هاشان باز گویم

وزان پس دانش و اعزاز جویم

آمدن سیمرخ بخدمت سلیمان و نموداری حال

گفتن بلبس

چو مرغان اندرین دست گزین

تو سیمرخی دیک مرعتم همزین

تو تا کی در درون خانه کردی
 بدیای عدم رفتی چو ماهی
 حریف مجلس عشاق می باش
 اگر خلوت نشین بی ربائی
 اگر خلوت نشین ساکنی تو
 بیرون آوازه داری چون نهر
 تو در عالم بی آوازه داری
 اگر هستی بیا در نیستی رو
 چو نامت بر نهادم نام مرفان
 اگر سر لشکری لشکر کشی کن
 و گراز خود بی پروا نداری
 نه ششی و نه پروا نه چه مرغی
 از آن پیریده از جمع اصحاب
 تو که در جمع باشی جمع کردی
 میان خلق باش و با خدا باش

بیدان آئی اگر مرد نبردی
 بصحرای وجود اگر تو شاهی
 بجام شوق او مشتاق می باش
 چو باز مرده یهو چه سرفش
 چرا در بند دنیا لاکلی تو
 در دنت چون بیرون دینت
 ولی مرغی حنین دسو گواری
 غم نا دیدت بر مایک جو
 چو من بر خاستم از دام مرفان
 و گرنه خاک شونی آتشی کن
 چرا چون صدر پروا نه نداری
 نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
 که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
 تو باشی شمع و او دما شمع گردی
 چو جان با تن نشین و ز تن جدا باش

<p>نظر در جسم و جان بود همچو کن چرا چون من زنی مانند تنها بیاری میتوان منزل بریدن که نقش از خود تواند پاک شدن که نبود او به بند خود گرفتار میان مردمان گالیو گردی معدب در بلای جاودانی بیادی پردهد عالی خیالش</p>	<p>چو در کثرت شوی وحدت طلب کن چو میکردی بگرد خویش تنها به تنهایی کجا خواهی رسیدن به تنهایی کسی تنها نشستن به تنهایی کسی باشد طلبکار اگر نه پایمال دیو گردی وگر نه پایمال نفس مانی نه بیدار من راه مجالش</p>
--	--

بدست دیو در ماند گرفتار

حقیقت را نه بیدار راه و بهجادر

حکایت

<p>جوانی در مخاک کوه الوند چو مرد حمیدری گشته بند پوش قرین در وحدت و دور از جماعت ز خود بر خاسته در خود نشسته</p>	<p>شیدستم من از پیر خردمند گرفته گوشه بی گوشه و نوش چو سیمغ از پس کوه قناعت ز ناپاکی خود دل پاک شسته</p>
--	---

ولیکن خدمت پیران نکرده
 بخود میرفت راه بی نهایت
 بردش خواهرش بر روزنانه
 بخواهر گفت روزی ای مرا جان
 عنایت کرد با من لطف یزدان
 همی آرد بمن حسلوا و نامم
 جواب پر بین با خود چه گفت
 به پیروقت گفتند این حکایت
 بسی با او بگرد اطمین تبیس
 اشارت کرد مرد نیک را پیر
 بگو ای با همه و ای از همه فرد
 بسی کشتی تو نا کشتی بهستی
 خداوندت بسی برگ و نواداد
 بخادم داد یکتا مان و حسلوا
 چو مرد آورد پیش پیره بین

ز استاد خرد سیلی نخورده
 نباشد پادشاهی بی ولایت
 همی کردی بنانی زندگانی
 برو زین بیشتر مارا مرجان
 حوالت کرد خدمت با رضوان
 روان از مطبخ دارا بجانم
 مگردیوش بدام خود گرفت
 که دائم در شکست و در شکایت
 بکار آمد کنون قلمین اطمین
 برو آنجا ز سر تا پای او گیر
 سلامت می کند پیرای جو افرو
 رفیقان را زیاد خود بهستی
 نصیب ما بده ز انجنت خدا داد
 برون حلوادر و نش برز بلوا
 نجاست بود حلوامانش سرین

هر آنکس که نذر و پسر بر سر
 اگر خواهی که با تبه بیکر گردی
 جوانی که بوسد پای پیران
 بخود ره رفتن ناید هجرت
 درخت پیشه میوه بر نیاید
 درخت باغبان پرورده زمین
 منت یافت و جانت هست سیرغ
 حجاب کوه یافت آردوس
 بجز لامی ز جان شنیده تو
 همه عالم پر از آثار جانت
 تو سیرغی ولیکن در جابی
 ز کوه قاف جهانی گذر کن
 تو مرغ آشیان آسمانی
 چو ز افغان بر سر مردار مردک
 چو بازان باز کن یکدم پر و بال

بود همراه شیطانش بره در
 بگرد آستان پیر گردی
 به پیری دست بوسندش پیران
 بره رفتن برادر رفته سلامت
 بود رعنا ولی خوردن نشاید
 که شکل خوب دارد بارشیران
 نه سیرغی تو محتاجی بسی مرغ
 چو صنعت می کند یک نیمه سوس
 وجود جان خود تن دیده تو
 ولی جان از همه عالم نهانت
 تو خورشیدی ولیکن در نقابی
 بدار الملک روحانی سفر کن
 چو بازان مانده دور از آشیان
 ز صافی گشته حسندی مبدک
 برون پر زین قفس وین دام آمل

چو یاران ترک دام و دانه کردی	قرین دست او شایان کردی *
بپر پی بر فلک زین توده خاک	همی کردی تو با مرغان در افلاک *
و گرنه هر زمان بی بال و بی پر	چو مرغ هر دردی کردی بهر در *
کمی در آب گردی همچو ماهی	کمی چون آب باشی در تپاهی

حکایت -

شنیدستم که در عهد گذشته	امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده	ز هر دانا دلی پندی شنیده
پس را گفت تا کردی تو پیروز	اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان به بسیاری ده پند	نگیرد بی خرد پند از خردمند
مشو عاق و بر فرمان پدر را	پدر همه گزینخواهد پدر را
پسر کو تا خلف باشد پسریت	پدر کو هم بد آموزد پدریت
بقای نسل را گزینخواهی	نکه دارد ترا از هر تپاهی
بقول مصطفی دین در بان گیر	که کاری گرنیاید بی گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است	گزیده پند تو بیرون ز چند است
زمان دامنش شیطان دام را	مراد دام شیطان می داز

تو این باشی با من دل بگذار
 چو شوت را خرد بنده نگرود
 را پا بر سر غاری در آمد
 پدر میگوید زن خواه و ذل گفت
 نیدامم کرا فرمان برم من
 پدر گفت این صفت از خود کن
 ز سر بیرون کنی بازار و آزار
 با دل سعی کن در خیر کاری
 بهم جمع آمدند که دند عروسی
 شب اول میان شوهر و زن
 اگر عاقل بود زن را چو آستر
 و اگر ابله بود زن را چو خشت

که من هرگز نزنم بدم دل درین کار
 دلم هرگز پراکنده نگرود
 ازین شکل ترم کاری در آمد
 مشوحت بلا با من مشوحت
 پدر را یا تبرک سر کنم من
 مشو تلخ و مشو ترش و مکن شور
 دل خود از چنین گفتار باز آ
 که آفتاست در تأخیر کاری
 سلمان و سغ و کبر و مجوسی
 نهاد افار و بروی شوت تن
 بز می بر کند افار از سر
 بجن سهر بلار چون سهر شد

تو امشب باشی با من نگرودی

ببینی شویی بگردن نگرودی

مجاور که گردن بلبان ما باز که از عروسی پذیرد کاری بر نیاید خبر بخدمت پیر

بیای باز تند و مسیخ پرواز
 ای نازی که بر دست شکان
 نشاند بر سردست بعدا
 اگر گفت نکردی خویش بینی
 چرا چشم کثرت بر دوختندی
 چرا در ماتم خود ماده تو
 بستند پای تو چشت گشاد
 فرودماندی چه کوران در غم خویش
 چو پروا ای کلاه غفلت از سر
 تو خواهی تا کنی پروای پرواز
 درینا گرفتار یا ز بودی
 تو تا در بندگی سجان نباشی
 ترا گردیده سربار بودی
 تو آن بازی که صیادان عالم
 ترا از آشیان عالم جان

شو غره بیا و عزت از
 نور رسم و عادت شاهان
 میزد از ند چون ناکت بسرا
 و گر پشت بیدری پیش
 چرا خون خوردنت آفتند
 چرا اسرار حق ناخوانده تو
 کلاه غفلت بر سر نهاد
 نمی بینی صفای عالم خویش
 ز بی آشنای بر هم زنی پر
 ولی بند و الت می کشد از
 چرا پای دلت افکار بودی
 قبول حضرت سلطان نباشی
 کجا با این و آن غمخوار بودی
 بود لشد با شدند و تو در غم
 بیاورند بهر دست شان

تو بردست هوای خود هستی
 بقای چشم خود برده خستندت
 چه کوران بر سر روی نشینی
 کلاهت را بید از از سر جان
 به پیوند هوای حرص بستی
 ز من بشنو تو ای صیاد خوزیر
 ازین بن بسیکس بار در خوش باش
 بناحق خون چندین صید کردی
 بیدیش از جنای چو رخ گردون
 اگر مردی موری سبازار
 اگر دیوانه چون دیو خناس
 تو تا با ما کنی دعوی مردی
 تو در مردی نداری پای بر جا
 با که مردی ز دشمن دل کن تکلف
 او که خواهی که در عالم چو چاکر

به بند حرص جان خود بختی
 نموداری چو زاع آموختندت
 دو دیده باز کن تاره پرسی
 ز بهر ذوق تن جان با مر نجان
 بر پر آشیان خود که رستی
 که تندی ز خون ریزی بر پیر
 عم دنیا نخوردن دار و خوش باش
 تو روز عاقبت هم صید کردی
 که تو روزی شوی هم خوار و محزون
 که موری اندرین ره نیست بیکار
 سر خکال داری با پنجو الماس
 که سر پنجه مردان نخوردی
 چنان بهتر که داری بند بر پاک
 مدارا کردن اولیتر هم از جنگ
 نند حسلق جهان بر پای تو سر

کلاه سروری از سپر بیداز | سر خود در ده کهنه در لاله افروز

باب علم نشان آتش خشم
نه تیر خطاب بر ترکش خشم

خطاب طبل با طوطی نصیحت کردن او را بخدمت پیر

تو هرگز بوده چون مرغ خوار
ملاحظت باید آنکه بر نصیحت
بعد از صحبت یاران بریدند
بروی آئینه افتاد خشم
تو بیداری سخن از خود شنیدی
نداری دیده عقل و خود را
ز استاد سخن غافل بماندی
روح استاد را ز آئینه خویش
روی آئینه کی بازمانی
هم آئین خود آئینی بر بینی
قصص بشکن بجز بواج گردانی

بطوطی گفت ای مرغ شکر خوار
فضاحت می فروشی و حماقت
ترا که طبع زیرک ساز دیدند
چو استاد سخن بگشا و خشم
تو در آئینه روی خویش دیدی
تو در آئینه دیدی روی خود را
در دنیا بر سر باطل بماندی
منه این آئینه زین تغییر پیش
تو این آئینه را که باز دانی
اگر در آئینه آتش بر بینی
طلب کن خویش را ز آئینه بیرون

<p>من خود را بنا دانی بسره که زیبایی چو تو بیند بی گرفتار قفس زین شیوه بود چو بی عشقی از دهری ندانی بره رفتن بر راه رفته سهلت</p>	<p>منست منسره در این سخن مزور چو گوئی ز کسوت زیبایی خود بنا دانی چو خرد را و انمودی که هر کس هم عالم بخواند بخورد رفتن زه نماید و دیده جلست</p>
---	---

(حکایت)

<p>بکتاب خانه شهر مروت بیا موزد نبی از عقل فعال که صد دولت ترا خواهد گشودن یکی آئینه سازد بز پولاد پراز شکر بریزد آشیان با بخلو تجاؤ شاه جهان برد چو موسی کرد با طوطی کلمی که طوطی میکند تلقین طوطی ملک زمینان کند تلقین انسان</p>	<p>شاید بستم از پیر فوت زبان حال در آمی گوشت قال مثال خوش تر از افرام نمودن خبر ما بیارند مرد استاد ز بندستان بیارند طوطی را بجز آئینه طوطی بیارند بس آئینه شد زیر کلمی گمان بر دشمن دل گزین طوطی بدین تصنیف شد طوطی سخندان</p>
--	---

<p>توسیع وز میل وز چکاوک ز جنس آدمی پینا مبراستند هی آید ملک تا حد ابلان</p>	<p>همین یک مرغ دار و طبع زیرک که استند ادا آن دارند و دانند نشید از پس آئینه جان</p>	
	<p>بیا موز و بنی را علم اسرار بنی آن علم را آرد و کفشار</p>	
<p>المقاله</p>		
<p>توطعی قفس را تا نیسیری ترا چون در صف صورت کشیدند بمیر از لذت و ترکان مشکر کن اگر ترک از شکر گیری تو چون باز و گرنه بر سر باطل بنانے</p>	<p>نخواهی رسن از بند اسیری تو افتادی بدام ایشان پدید چو سیمرغ از همه عالم گذر کن بهندستان روحانی رسی بار چو کوری بی خصا در کل بیانی</p>	
	<p>همی عظمی چو مرغ سپر بریده بدست خویشترن شهر بریده</p>	
<p>مجادله عیسی با طاووس و تسلیم شدن طاووس پس عیسی را</p>		
<p>بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو</p>	<p>منز ترکانه داری تایی پند</p>	

تبی و دیده داری جان عزیزان
 ز روی آینه نزدوده رنگ
 اگر زدی گشتد آهن زرانند
 بزبورگی شود چون ماه نور شب
 چرا این رنگ بی بوپی فروشی
 سر اسر خویشتن را می غنائی
 به از نام بر کس بلبند نام ناموس
 به همین خود بر او همیشه بروی آبی
 اگر پای سنیاست یاد بودی
 چو میل جانم رنگین نیستند از
 نه رنگت مانند نی بال و نی پر
 چه عزت میرسد از عزت آن
 چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش
 همه رنگی ز ما بونی نذار سینه

لب بر خنده داری چشم گریان
 لباس آینه کردنی بصد رنگ
 نخواهد آهن از آهن بزر بود
 بضر بشت چون کرد در انگشت
 چرا پای خود از مردم پوشی
 و لیکن گر بقات بی وفائی
 به از طاعتش باشد پای طاعتش
 بگو می بینی بجز نام و می پای
 بجلوه کی دل تو شاد بود می
 مربع پوشش تو مانند ده باز
 بشو مغزید این رنگ زور
 که برنت می مند بر سر ایمان
 حامی راهی از نقش بقا شس
 همه بونی ز ما بونی نذار سینه

بصفت میل طاعتش را قطع کردن ز رعیت

برود طاووس شہوت را پر سر
 زونگین خانه شہوت پر ہیز
 چو رنگ شہوت بی رنگ کرد
 دون خانہ جانت سیاہ است
 رنگ فریفت دنیا چو طاووس
 کن شادی اگر کارت بر آید
 فائدہ شادی و غم جاودانی

کہ بوی آرزویت می برد
 ز بند آرزوی خویش بریز
 ہمد عالم بچشیت تنگ کرد
 چو سودا پر سرست زوی گلا
 ہی پشی سیبای را بناوی
 کہ روز نیک و بد روزی سر
 بہ نیک و بد بر آید زندگانی

بجا دلہ کردن مثل ماموش خوار و جواب او

بیای می مرغ نابالغ کجاست
 دنیا بزرگ غمخت رخت بر باد
 اگر رخت بدی یعنی کہ دلتش
 بہ پری تا دخت جاودانی
 عشق پشیمان ابرغ افلاک
 کن سستی کہ در ان سخت بند
 بزرگی تو دنی تا زانو خوار می

ز عمر نازنین غافل جراتی
 وی ما کرد و جو را از جان شاد
 اگر بالت بدی یعنی کہ پیش
 تو گزند تا ابد اینجا باقی
 شدی امان و خیران پست
 ز پیران کار طفلان با پند
 کہ آواز می ولی بردار خوار می

<p>چو ز باغ و سنگ شوی برگزیدار چو خواهی گلشن سیرنج مینی تو از مردار خوردن دان که خواری چو انازمی بدانش بر سر افسر بدون زاهدان دون که باشی ز عمر خویش تن هزار کردی</p>	<p>شامم آگنده از گند مردار کن با باغ و بانگ هم نشینی تو همش بیاری دل چون بار دایمی بمردی فردا آورد و نرسد چرا عاشق نباشی تا با باشی تو هستی باش تا همش بیار کردی</p>
--	---

تصحیح پذیرفتن موش خوار

<p>عقاب و حتم را بر پامی نه بند بدان حرصی که باشد کمترش ده چو با دانش بی خوابی بیاموزد بجای نان مده بالوه بذر را عزیزی مصر کردی همچو یوسف بیان عالم انیب و شهادت نه خندان منزه گانز این شمارد بزد و بهره عمر زین و مرد</p>	<p>زمن بندی فراگیری خود مند کلاه فاقه را بر سرش سر نه ز فقرش دیده برفتند بر دور مسلط کن بر وجه بیاد خود را کز در ا خوار کردی همچو یوسف بیان عالم انیب و شهادت نه خندان منزه گانز این شمارد بزد و بهره عمر زین و مرد</p>
---	--

<p>همی کردند پیانی کردش او زمین سغلیان را آسمانت بگوش بوش بشو این سخن را چه فرصت است کاری بشیر بود چراغ دل ز شمع جان برافروز بجان گردنت استاد کردی</p>	<p>دو چاکر در رهش بودی و بنده برای علویان از استقامت غذای این سخن کن جان من را پشیمانی گر آید کی کند سود اصول علم استادان بسیار ز خدمت بر خورجی استاد کردی</p>
---	---

	<p>دلی اندیشه تو آن ندارد معما گفتن تو جان ندارد</p>	
--	---	--

آمدن بدهد در طحیبل با او که راه بسی نازیک است

<p>بیای بی بده صاحب هدایت قبا پوشی ولی بر کی ندازی ز تن بیستون کنی کن خاک بر سر کسی باشد سترای تا جداری کسی باشد سترای قرب شاهی هر اهل این گریه تا جدا هست</p>	<p>چگونه تا خود چه خواهی از ولایت کله دانه می ولی ترکی نداری قبائی بی بقا تاج مزور که باشد در شمارش شهر بار خا که باشد لاشی غیر آلمی میندیش آن برای جداری</p>
---	--

مرغ پوشی و تیج مرغ مرغ
 طریق تابعداری عدل و داد است
 ترا چون بوسه که هست شوره
 بران بردخت زندگانی
 ترا همت بقدر هستی خویش
 برداری فرود آورد و کس
 کسان در نبرد زنگ بوی زود
 من آن مرغ که می نامم بگزارد
 تو کردی یوفانی با سیلیمان
 گوشتش نه و بالی مرغ نماند
 آن در پندگی بی جان نگردی
 ترا از دور ز بر می می نمایند
 نشستی و خسر پانیر کشیده
 در دایره ای که زندان عزالت
 بگویند که تو عالم چون کس

مناسب نیست تاج مرغ
 ترا حاصل بدست از جلد باد
 چه میداری بر روز رفته امید
 و گریه بی هنر اینجا بماند
 برای همت بقدر از آستانش
 جوانی ز دانش بر سر افش
 کج و نامد شام از گند خرد
 تو آن مویی که می خاری رخسار
 نقش هستم و خاک از دل و جان
 تفاوت اینها بشدند تفاوت
 قبول خیر است سلطان کریم
 مرا پیوسته در راهی گفتند
 میرود پایت بدون هر سو زنده
 چندان تو سخن تو معاندان
 ز جلد او و از بند تاج بر کس

بزرگ سر بنده این تاج بیداد
که بیدادی دهد هر تاج بر باد

جواب دادن پد پد پیل را و او است و او دن طشش را

پد پیل گفت چه بدگامی پریشان
کن بی رانی دین داده بر باد
بدون حسنه دل مخراش و مخروش
چو عشق و لبس زن کج رویت
بروز در عاشقی می سوز و می ساز
ز تند جان خود بر خیز و بشین
حکایت گفته شد از بیک گفتند
سکن تو را چو گل باید شکفتن
حدیث عشق مگر چه پست شیرین
پد در تخیاسته امون که دارد
عشق بر خیزد بگر و خود چه آری

چرا گزوی تو بیدادی پریشان
که بی علی دهد مر حبه بر باد
چو دینت نخته شو ما کی زنی خوش
چنان بهتر که اندر دل من است
کمن راز دل خود پیش کس باز
کمن زین بس جاکجا می شن
ده دن فرسوده شد از بند رفتند
تا چون پیل چکانیت با کستن
ولی خودم ز سر دسته زمین
ز محکم خود بسا در همچون که وارند
عشق را با طشت سینه سینه

چرا سیده گفتن پیشه کردی
 چرا که در روزگارم کار زار است
 حدیثم دوستان دوستان
 به پیش نه گشتم تا خود چه گوید
 کن قریاد و خاموشی گزین تو
 چون گشایم یک کوزه زبان را
 بهوات اول از تو جد پرسم
 چرا اول سخن با تو ز وقت
 بی پیشین در اول باز گویا
 سیری بنیاد پیش چه آنگاه
 مراد دل ریش بود از درد چرا
 سیر بنا و در پیش سیر
 درون زمین طاعت چرا
 چرا که در حاشی و در بیابان
 چرا که در شادمانی و در غم

نه چون مردان بخود اندیش کردی
 مرا امروز با تو کار زار است
 خطابم با خطیب بوستان است
 چه گوید حسرت زده نفره نبود
 بهین در روی خود حسین یقین تو
 به بندم نطق مرغ بوستان را
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم
 باخر ما چرا اندر صفات
 چرا ایزد نذار دشمن و بهما
 خطا کردم بگیر استغفر الله
 از آن تندمی نمودم با غریبان
 کجا جازت تا روم در پیش دلبر
 چنانستم که گوی جان نزارم
 که او خود سوخت از درد محبت
 کزین سخن حال تو معلوم ما بود

<p>چو آب حوت قطعی نذر نبرد بی مشوقه خود با گلستان سخن نتوان خوشتر زین فردن تر تو آگاه از عطای عیب دانی سیمی و بصیرد فرد در جان از آن پس این ضیف خستیم</p>	<p>برغان گفت با عشق گذارید برون شد بیل از پیش سلیمان وصال دوستش چون شد میر ای اعجاز جان عاشقانه خداوند توئی معبود و دیان برنجانی گناه جگه عالم</p>
--	---

در حکم کتاب

<p>حکایت را رسانیدم بنایت قدم بر فرق هفت افلاک داری بود چون پیش چشم پوی گلزار که پیش چشم کور آینه داری بیایت بر نهادند غفلت</p>	<p>بمنی کفتم شرح از جان حکایت شرح جان اگر ادراک داری و گرنه با تو کفتم شرح اسرار چه سود آید ازین آینه داری تو شببازی و مرغان چشم و شهوت</p>
---	---

ز بند دست غفلت پای کیشای
 بفرق سر ره بی ز سر پیمای

در مساجد

خداوند توئی و انانست عالم
 نه گیتی بود و نه ابلهست آدم
 توئی اول هدایت راهدایت
 توان پروردگار کرد کاری
 بدیست خود کل آدم هر شتی
 بگوین بر کشتی آرزاکه خواهی
 گناه هم گرزماهی تابا هست
 بهنجشی جرم عطار ای خداوند
 حکیمی و علیی و قیدی

ز عالم برتری و ز جان عالم
 نه عالم بود و نه ذرات عالم
 توئی احسن هدایت راهدایت
 که بی جبر و قلم صورت نگاری
 بهر بر سه گذشت مانوشتی
 بخندان ده کشتی آرزاکه خواهی
 ولیکن رحمت پیش ازین هست
 نداری جان او در غفلت بند
 غفوری و شکوری و طینی

بیا بر ز می بر حمت ما عالم
 بود که می دیدنا خوانی و تو عالم

تما هم سنده کتابت کتب نامیه

~~۲۱۵۲~~
۲۱۵۲



نزهت الأجناب

۱۳۱۳ ش ۱۳۵۲ ق

نزهت الأحباب^(۱۳۹۱) شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد وافر و شای شکاره آفسرید گامی را که نوح انسان را بر دیگر حیوانات
 برتبت نطق تفضیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در قفس دهان عنذیب آسا
 بگفتار در آورده و آسختن ایشان را که ضد یک دیگرند در یک وجود با هم صلح داد
 جل جلاله و عسم نواله و صلوات بی حد و تحیات بید از حضرت ربوبیت بروج
 مطهره و روضه مقدس مغرب سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل
 و الصلوات و اهل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او باد بدان ای عزیز
 که این کتاب را نزهت الأحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق فریق
 گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظره ایشان و تعاب
 از طرفین و چون بنظر حقیقت بشکری حال اهل دنیاست و معیشت ایشان
 و با تقدیر توفیق و الهی المرح و المآب ۴

(حکایت)

پیش از گلستان دور او فتاد | و ز غم گل سخت بهر عافیت او

شب همه شب باها میگردن از
 هیچ آرایش نبودی روز و شب
 آه و فریادش بگردون میشدی
 عاشقی دل رفته دور از دیار
 در چنین حالت حدیثی گفت مرا
 گفت با خود چون گم از دور دل
 از قضا را میگذشت آنجا صبا
 ناله بشنید هنگام سحر
 رفت پیش گفت کین فیا چیست
 توجه مرغی نام خود برگردی رست
 گفت ما را ببی گم دند نام
 من ز عشق روی گل نام همی
 گفت ای دل داده میدانی مرا
 گفت آری بیک راه عاشقان
 تو صبا بی در طلب در جست و جوی

صبر از وی کرد صحبت خستیار
 روز و شب بودی میان بابت
 دم بدم از عشق مخزون میشدی
 بیکس بی مونس و بی عکسار
 کین همه سرکشکی از بهر است
 من نیم با این ضعیفی مرد دل
 تا رود سوی گلستان صفا
 از زبان مرغی بس مختصر
 این همه شوریدگی از بهر کیت
 که فغان بر تنم شد موی رست
 عشق گل بر جان ما بسته ام
 روز و شب در نالشم بی بدمی
 من گیم کین نکته می پرسم ترا
 هست لطف دستگیر طایران
 در حرم وصل گل در گفت و گوئی

<p>دستانى در فراق دوستان بادل پر خون و بار خا رز و من ندیدم چون تو عاشق بیج کس گفت دارم ای صبای مشکبوی شادگردان خاطر بنگین من</p>	<p>کرد آغاز آن فتنه ناتوان بعد از آن بگریست بسیاری بزر اول بدر آمد صبارا گفت بس گرز من کاری طلب داری بکوی رحمتی کن بر دل مسکین من</p>
---	---

<p>کز ترا در گلستان اقد گذر این غزل را پیش گل از من بر</p>	
---	--

- غزل -

<p>الامان از دست عشقت الامان رحمتی کن بر من ای جان جهان زانکه تو جانی و من زنده بجان طاقت هجرت ندارم یک زطن در بر آیم بر سر کوی مران تو ز من فارغ میان گلستان تا کی باشم ز عشقت در فغان</p>	<p>ای سر و سر دار خوبان جهان سخت زارم در مشرق و رویت گر تو جهان خواهی بدوان نغم ترا صبر بی رویت ندارم یک نفس گر بگیرم در غمت بر من محنت بچون ز تو بر خار حسرت ماندایم از هزار پیشتر خداوند بگریه</p>
---	--

این غزل چون خواند بر باد صبا
کرد تخمیش صبا می با صفا

بردن صبا نامه بلبل به مش کل و عاشق شدن او

<p>نقش کرد و گفت خود را بکل دید کل در گلستان سحر ماه خوش نشسته از سر تکمین و ناله مه ز رخسار لطیفش به توی آنچه سیاهید ترا از من بوی تا به نیم دست و پا و هم سرت بر کشیده نغمه ای دلپذیر وز غم دل چند حرفی باز ماند دست من بوسید و در پایم نهاد پیش آن مه پاره و عبارتی آنکسی شعر مرا آغاز کن گفته بود پیش تو خاتم مدینه</p>	<p>بس صبا این بسته با روح دل چون صبا نزد یک کل آمد ز راه دید کل در گلستان سحر فراز دید کل را در چمن چون خسرو کل بدو گفتا کجا بودی بگوی گفت عزم آمدن کردم برت هر غلی آمد بر من بس حیر داستانی چند پیش من بخواند رحمتی بر جان عظیم نهاد گفت چون نزد یک آن زیبایی با خودش یک لحظه صاحب را کن گرا جازت میدهی تا این زمان</p>
---	--

در مفیدانی که او را نام حریت
 من چنان دانم که با نام او است
 عاشق را به دست آن بی وفا
 بار بار آید میان گلستان
 چون مرا از گلستان بردند آید
 اگر دبستان و گلستان بگشت
 که نبود عاشقی او مجاز
 مردمی باید در این راه سخت
 او مرا سوگند در هر مقام
 چون من از کتم عدم باز آدم
 اینکه او باز آمدت امی بی وفا
 نمایا آن شعر او را در میان
 تا نگردد باغبان واقف ازین
 چون صبا بر خواند آن بیت جان
 گفت این پوشیده باید دانستن

گفت میدانم تو کی ساعت به ایست
 وصل رویم آرزو و کلام او است
 بی نوائی خرقه پوشش و بس که
 عرض ما را برد آن بی خانمان
 در پی احوال خود شد آن فقیر
 تخم پیمان وفا دار نمی گشت
 بعد من بودی بر آن آئین و ساز
 باشد اندر عشق و رزیدن دست
 کی بود او در ره معنی تمام
 هر زمان زیبا و با ساز آدم
 برد مغز من از آن تندی چرا
 نرم نرمی پیش با جمله بخوان
 در نه خون او بریزد بر زمین
 کرد اندیشه در آن باب آن نگار
 تخم نهانی بیاید کاشتن

بود کل را با صبا تا شب رسید
 شد متور گلستان در بوستان
 رونق کلهای بنان را شکست
 این غزل در مع خود آغاز کرد

تا نماز شام این گفت و شنید
 گل صبوحی کرد اندر گلستان
 چون به گلزار آمد خرم نشست
 چون بسی در خوب روی نماز کرد

- غزل -

کز لطیفی در زود و عجز پورم
 پیرهن را تا بدامن میدرم
 دل از ایشان من بدین بودی کم
 بر سر خوبان ازین روشن ترم
 در لطافت غیرت ماه و خورم
 از نظرات لاجرم زیبا ترم

من نمیدانم چه سیکو دلبرم
 غیسم عاشق چرا هستر مجدم
 دوست میدارند مردم رومی کن
 کس چه میاند بمن از شادان
 آنچه در خو بیت دارم امی عزیز
 چونکه برویم محسره که میفتد

دست بردستم بزد از گلستان
 زانکه خندان روی و نماز کن بیکرم

بمردن صبا نامه گل به پیش طبل و نیاز بلبل حضرت گل

کرد کسین بر چنان شہار او

چون صبا شنید آن گفتار او

گفت ای گل پرست کفتی این سخن
 شیخ مستور از قریب باغ و بوستان
 پاره زرد زردمان گل نهاد
 بدو نوازشان کرد بر فرقی سما
 چون گفت این بیچاره در صبح
 این غزل را نزد آن دیوانه بر
 تا نظر ما بمذیابین را به تیغ
 این همه شور و شروخو غمات چیست
 من ز تو بیزارم و آواز تو
 پادشاهی نیستی یا سردری
 تو که ادنی عشق با نیست ما سخن
 لقمه خور تا نماز در ملکوت
 گفت بسیاری از بیباک باصیا

هست گفتار تو چون در عدن
 بی جمال تو مبادا گلستان
 لاله آمد پیش و در پایش فاد
 کین غزل خوش کفتی ای در خوشا
 با صبا گفت مرا دقن چو روح
 که تو از عشق جالم در گذر
 سر برید از تو ای شان بیدریغ
 دین همه فریاد تو از بهر صحبت
 من نخواهم شد می همراز تو
 خواجه با مال و ملک در زیوری
 جز بر برگسند بود انداختن
 در ز آید سنگ خندان در سب
 چون روی پیش گو این باجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم

هر چه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و عثمازی او از گل -

قمری آمد بادل مجروح و شوق
داشت صد انواع درد کار او
جان و دل در باخته بلبل بر او
کن مطلق باش در بجران خوش
کلمستان باز بوی آن شک خن
او گشاده روی خذانت چون
خویش را از عشق او رسوا بدید
گفته اند در بیخ خود بینی سپا
در میان جلد مسلمان قد
هر یکی رنگی و بونی میسربند
از رموز عشق کی دارد خبر

پیش از آن دم کایه از محبوب ذوق
گفت از گل غیبت بسیار او
کرد عثمازی بلبل حسد زمان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش
کین زمان در خدمتش قدیم محن
عشق میسبازد بروی مردوزن
هر که بوی آن گل نوز بشنید
کی جمال خویش کرده آشکار
زان همی ترسم که در دستان
زانکه می آیند مردم میسربند
هر زمان با هر کسی دارد نظر

سخت بیدوست از عشاق او
کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفیق او از باغ به بی وفائی گل

گفت بیل من در نایم سیلغ
 بی وفائی پیشه دارد انضم
 گر بدانی ساز کاری می کند
 عاشق خود را نمی راند ریش
 چون که با عاشق نمی سازد می
 من چرا ایم باغ و بوستان
 خوب رو هستند در عالم بی
 مشرعی هستند او را بی شمار
 در هم صد خار محنت می بند
 هر زمان بر زنگ بوناز دمی
 ناله من از غنون دیگرست
 من سلیمان را غلامی کرده ام
 او چه دانند قدر چون من طلبی
 گویند از عجز میرانم سخن
 اگر چه منسک گویم سخن از درد دل

ز آنکه دارم دل ز جور او بدایغ
 لاجرم از دور با یکی میسزیم
 هر پیوندی و یاری میکند
 بشدم نزدیکت او با جان خویش
 هر دل ریش نزارد موی
 تا که اجیم میان گلستان
 نیست اندر نعل آدم زد کسی
 من ندارم طاقت این کار را
 هر دم صد روز و زحمت میدن
 در ره عشقم زبون سازد بی
 عاشقان را ناله من در خویش
 جمله مرغان را گرامی کرده ام
 نیست پیش اهل دل جز یک کلی
 در نه کی باشد حدیث ما سخن
 تو گوی آنجا که من کردم نخل

گفته آرزو ده دل باشد درشت
 چون بیاوردی از ویشم خبر
 گفت تو انم سخن گفتن ز تو
 که برم حرفی بداند غزمن
 صبر کن امشب که می آید صبا
 الوداعی کرد بیل راه رفت
 ناله بیل شنید از دور جای
 چون صبارا دیدناش کرد زار
 گفت آن دم با صبا احوال خویش
 گامی صبا از دست پیغامی بده
 هر چه آن گل بر زبان آورده بود
 و آن غزل برگفت که فرسوده بود

بی گد نبود بدان پادارشت
 که توانی از منش حرفی ببر
 پیش آن رعنا که مفتن ز تو
 زانکه او دانات اندر زمین
 نزد تو با صد عتاب و با جرا
 صبحدم باد صبا آمد شفت
 گامی صبا بهر خدا زد و تریبا
 بچواری کرد چشم او تیار
 که تر شد هر زمان بر حال خویش
 کرد عائی نیست دشنامی بده
 یک بیک با بیل مسکین نمود
 خویش را در هر سخن بستوده بود

بیل محسوس و ماجروح کرد

هر غم دل بر زبان شرح کرد

- غزل -

ای چمن صد بنده و جاگر ترا
 من چنین دور از وصال روی تو
 ای سلطان بر من سکین بخش
 رحمتی کن بر من بی پناهنده
 خون با بر خاک میریزی میرز
 آه از آن شاطط کون نقش تو بست
 حال من تا تو پیشی ای صنم
 بر صبا چون کرد اعلان غزل
 این غزل را هم گوش اورده ان
 کان پریشان حال را بر جان بخش
 تا ببارم جان خود را در غمت
 چون شنید این نکته با گرفت باز
 چون میان گلستان شد صیقل
 چون باید پیش روی گل رسیده
 گل بدو گفت ای صبا شبها

تا کی باشم چنین جسم غمخوار ترا
 باغبان شب تا سحر در بر ترا
 تا نگوید هیچکس کافر ترا
 تا ببارم جان و دل بر سر ترا
 تا نگردد داور محشر ترا
 باز روز زینده و زیور ترا
 کی بر پستی می شود باور ترا
 گفت دارم عشق رویش از دل
 در بهانی تا ندانند ناکان
 در دمنده عشق را در مان بخش
 کی بدارم دست من از دست
 نزد گل آمد به سنگام نیار
 گل شکفته بود همچون روی ماه
 مرغی کرد چون گل را بدید
 در چمن هزاره کردی چسب

<p>مانداند دشمنان در عشقش کشته از عشق رخشن از خود بد چاک کرده هر زمانه پیروز گر مجالی باشدت پیش نگار</p>	<p>گفت معلوم صبا آن گفتش حال را میگفت با گل سبزه ماند نامی کرد گل در انجمن بیل شوریده گفت زینهار</p>
	<p>این غزل را پیش آن دلبر جوان رخش داشت اندرین معنی بران</p>
<p>ندامت گل از استغناء خود بخشیدن بجزاری ملل</p>	
<p>عاجت غم بر دل خود بار کرد شستی بنمود طبع ما هرش ای ندیم من چه فرمائی مرا گفت چون دیر آمدی ای عزیز زود گرد و پاره شاد و ان حسن دل بدست آور که کار اینست بیه بدگمن زیر ابدت آید براه عاشقان را کی بود از شکیب</p>	<p>باز گل اندیشه بسیار کرد مژم شد در عشق بیل خاطرش گل سخته گفت با باد صبا چون صبا بشنید گردش آفرین اخمادی نیست بر دوران حسن حسن چون عمرت چون ناید پس دشمنگیری کن چو داری دستگاه تو هر دو بس خوب نوی و فریب</p>

<p>خوب باشد که مراد را دل دوی هر زمان از غیب در بگشاید ناشود فرسند چون فرسندگان پس خجسته چون غلامان سر آ نزد خود خویش اگر شه کرد آ</p>	<p>این مصراع آنچنان بی حد است در سخنانی که روح افزاید نزد خود خویش چه دیگر بندگان باشد اندر خدمت چون ادبیا گل مبارک گفت این فرمان ترا</p>
--	---

این غزل را در بدیهه چو زور
کرد افشا با صاحب کفش بر

غزل

<p>هر شکایت کان ز ما داری بمل تا نگردی در غم عجز بن مغل ابص ای باز زیب ابص هست با سوادات تا زانو بگل که شکایت نیست از ما بدل تا نگویی دیگرم پیمان گسل راز دار ما شود شو متفصل</p>	<p>ای پداتش دگشته پویش مل بار عشق روی ما بر جان منه چشم راهی می کشم زود تریا پای ما چون سر و لبان ز نظر صاحب با همراه شو هنگام صبح بر سر پیمان عهدت آدم متفصل میباش با ما روز و شب</p>
---	--

رومی کن می بین که از خوبی گذشت

از جمال خوب دیوان چکل

<p>انتظارت میلشم زو تر بوی زانکه از ما دیده آوارگی زانکه دارم بی عدد من دوستان رحمت آرند بر تو و بر آملات بعد ازین جان من و جان تو است گرچه در دل دارد او آتش ز تو نزد من باشی مرا باشی ندیم گوهر سس از ناکسان از کن از برای خباثه آن دلخوا ست عشق آمد دلش از خویش رفت دیده را چون بر پر از زاله کرد زانکه از من می کشی زحمت بجا دلبر هر جانی پیمان کن</p>	<p>چون بخوانی این غزل با او بکوی تا بخوابم حذر تو یکبارگی بیاخ اندیشه کن از دشمنان چون بداند دوستان احوال ما بوستان و گلستان آن تو است باغبان را من کنم دل خوش ز تو روز و شب در مجلس باشی معتم آنچه میگویم برو با وی رسان گرد یکت آن حکایت های راز چون صبارا دید بل مش رفت دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد گفت نه برگردم منت بسی باز رستی از نگار سنگدل</p>
--	---

آوردن باد صبا مرده پیل از گل و بر سرمان آمدن او

<p>زانکه دولت مر ترا شد بر سمنون گل باید بر سر بیان تو زانکه کردم درد جانت را و دوا هر چه ما گفتیم از گفت مگوی از صبا بشنو که دارد در فضل آن خنثائی که گفت بد بر از تیرا اذخاست پر از کیش او تا میرد هر که باشد از حسود که همی خواهی خلاص دل ز درد تا در اندازم پایت سرچو گوی پیش او مانند من صد کالعدم تا رسد از پر تو ویش چه نور بر دل و جان فتنه بسیار کرد کوش بر آواز این مسکین نگرود</p>	<p>گفت پامیل که شادی کن کنون چون بینی گفتیم از دستان تو بعد ازین شکر از میباید گفت معشوق که از یزید مگوی که برای خدو تو گفتم غنبل کرده آغاز آن سخن را کار ساز سر پر تغییر کن در پیش او کا نظارت می کشد بر خیزد هر چه کنی بامن دل داده مرد گفت پیل گامی برادر است گوی زانکه او شاه است با خون چشم باز ما دمتم بر او در حضور تا در ای صبح آتش کار کرد پنج روزی یاد این مگلین نگرود</p>
--	---

که مرا باور بود از خواندش
 که بد آنم یکدست با من بنیان
 کس چه میداند که آن عیار صیت
 تا بدام خود در آرد خاطری
 لاله از طنائی او دل بد باغ
 سبیل سیراب از دو بادغ و درد
 طوطی سازنده قمری پیش او
 این همه گویندگان دارد ندیم
 من نه آنم که مزه باز سے دهر
 من ازین بازی بسی دیدم ز دهر
 نیز میگوئی بی با من براه
 من بقری او نیام پیش او
 راست میگوئی نشان او بیار
 که نشان او بیاری بشنوم
 چون مسافتی از جا بر جد

با تو گویم سی کن از آورش
 بر سرش بازم من این جان باران
 خنده او صدم از بر کیت
 خون کند جان به دل هر ناظری
 از چنان خون در شکم در صحن باغ
 شبلیه از چو او رخسار زرد
 هست شهر مطوق خویش او
 کی که از این مرد سلیم
 چون از او دام آرد واجد
 شد شیرین بشناسایم ز دهر
 کا نظارت میکند کچهره ماه
 ز آنکه من هستم قوی دلریش او
 تا کنم پیش نشانش جان نثار
 بز چنین کردار تو من بگردم
 ای فرج آند در آن گفت و شنید

پشیمان شدن طبل از عمر صیغ و در عجلت گذر آیدن

خویش را اندر بلا انداختن
تا به بیستی حال سکین مرا
عاشق دل داده غمخواره را
زانکه می سوزم ز تاب شتیاق
بر رخ زرد من سکین دو ان
روز و روشن میدهد شب ما شتم
اینده فریاد و سوزش بهر کسیت
ساز او مانده سازم شود
کز برای چه بگردم غم صرف
تا نه بسیند همچو شب روز مرا
صبر کن بادل بده سکین خود
پند من در گوش او باد است
چند ازین خود را بنوغا افکنم
این زمان دارم ازین اقولها

گفت طبل و امی از این جان باختم
ای گل نو خاسته باری بیای
تا به بیستی حال این بچاره را
من نمیدانم چه بهازم در فراق
اشک ما چون خون می آید روان
شب همه شب تا سحر از نا شتم
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست
مهر من باید که بسسوزم شود
تا ز عشق خود بگویم چند حرف
کس نه بسیند ناله و سوز مرا
چند گویم بادل سکین خود
این نصیحت نزد تو چون ماجر است
چون گفتم دل در ابصحا افکنم
عاشقی در زیده ام من سالها

<p>شمه بر کویده از احوالی من باز گشتم دور از پرگار خویش عقد جان دهن ز هم گبسته ام خویشتن را خویشتن آذر دهم</p>	<p>کس ندانم تا بپرسد حال من آه و سهر یاد از چنین کردار خویش من چنین بی خویشتن بنشسته ام از که نامم ز آنکه من این کرده ام</p>
<p>شکایت کل از بلیل به پیش ما و صبا و عشق او بغیر</p>	
<p>همچو شبنم باز بر گل شد سیم پیش ما آوردش من خطاست روز چندی با سخن برداخت عشق عاشق او بود کین خوب و نکوست گو گفتش عشق او دارم بدست ترک او کردم تو دست از من بکن عرض خود بر باد بد نامی دهد با کسان بد سیر یاری کن تا بیاید نزد من در گلستان از که نامم چون زدم بر خویشتن</p>	<p>باز برگفت از بلیل شد سیم کل صبارا گفت بلیل بی وفاست مدتی با او خوان میباخت عشق خواهرم را آنکه ز کس نام است سحر کل در بوستان از وی برفت یار هر جوانی غمی آید بکار هر که با او باشی و جا بل دم زند گفته بودندم سبجاری کن ورنه بلیل گیت کو خواهد نشان این زمان آمد مرا این حال پیش</p>

بعد ازین مهم سخن از وی گوئی
 که ترانه وی بود دره معتم
 با گروه مختلف بدمد مشو
 دره او محسم امرا برایش
 چون شنید این نکته با و صبا
 هر چه گفتی هست او زان پیشتر
 ناله پیش حسد ای خود کند
 شادمانی تو و آینه در گزار
 هر که او شب خیز باشد صبحگاه
 خا خد چون از غل شیرین غن
 زنده دل مرغیت که شب برود
 پا و شاهان را نهو امی جتس
 تلاش خود را بخوان و خوش گوئی
 در بخوابی پیش تو باشد پای
 در چمن جانی دهم او را مقام

در حال عمل نکند شوی
 چیزی عطار یکا شوی

پیش او از جسم من دیگر موی
 در ترا در عشق شد قلب سلیم
 پیش همیشه نامحرمی محکم مشو
 واقف تر دل عطار باش
 گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
 لیک می ترسم که هنگام سحر
 وز برای تو دعای بد کند
 بمرده ف آید خدمت جان شکار
 حق نکرد از دعای او تباہ
 خلق را برد استان او پس
 در میان باغ میسالد بسوز
 هست و بیدارند دائم حرقش
 نیک اندیشان خود را بد گوئی
 آنچنان کوبیده دستان سری
 تا بناله خوشش در آنجا او دم

گفت راضی کن بدین گفتار ؟
 لیک شرطی هست آن با وی بگوی
 از گل رخسار ما برگی بسز
 کین نشان میر خوبانست بیا
 چون صبا شد باز از سخن چمن
 آن همه ناله صبا از دور جا
 ناگهانی آن صبا آمد همان
 گفت آخر جامی بیل خود کی است
 چون صبا نزدیک بیل شد نگاه
 رنگ روی برگ گل بیل بدید
 داستانی اندرین معنی بخواند
 برگرفت آن برگ گل با بسته
 کاسی صبا بی تو باد اوستان
 شد تقسیم از سر صدق و صفا
 بعد ازین می آیم و جان میدهم

گفت باید کردنت این کار ما
 تا نگر داند زمان بعد روی
 نزد آن دیوانه شورید کسر
 بی بهانه مسجدم نزدیک ما
 بود برگ گل از آن گل برین
 می شنید و گفت آن دیگر پیا
 در گلستان از برای گل حیان
 تا به نیم منزلش چون گل کعبت
 در نهانی از نشان نیک خواه
 بجز زمین چون مرغ گشته طبع
 بر عینی گمان بود از دل باز ماند
 در قدمای صبا نغمی قنار
 وز نسبت تازه باد اگلستان
 آمدی این بار پیشم ای صبا
 جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلیل را سزو گل وصال ایشان با هم

رفت و او را پروردند و دستان
از زبان خوشی تن برداشت بند
و استانی خواندند پیش صبا
گفت دورم بعد ازین از خودم
کرد و گفت ای ستمد پرکناه
این چنین بستان ز که آنختی
می کنی دیگر کن بیچارگی
باده می نوشش و ده خود را با
بامی صافی تو همدم باشش
باش دور از آفت ریخ و غبار
بر دل و بر جان خود بازی کن
در گلستان رفت آن شوریده که
با صبا و گل شد هست او هم نفس
پیش گلزار آمد و کن در نهاد

هر دو با هم آمدند تا گلستان
چون جمال گل بیدان ستمند
در بیخ گل بصوت دلربا
در میان نامه و زاری گزار
گل بچشم مرحمت دردی نگاه
عالمی را بر سرم بغردختی
عاجز از گلستان آوارگی
روز و شب در بزم مای باشاد
در وصال یار محرم باشش و خوش
هر زمان در وصل یار گلستان
در جمال گل نظر بازی کن
باغبان را چون ز بلیل شد خبر
روز و شب با گل همی بازدهوس
باغبان را آبتنی در جان فساد

دل ز دست بلبل سگین بیخ	صیقلی بد که آمد سوی باغ
<p>آدن باغبان در بوستان وچیدن کلهما و نومید شدن بلبل</p>	
بلبل سحارگان حالت بدید این غزل بر سر گذشت خویش	هر گلی کان بود بر شاخ پیچید در معنی از زبان عشق سنت
<p>خسرت -</p>	
<p>باد و چشم پر ز خون در روی نبرد تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد بار او بر چشم ما کن آنچه کرد پیش آمد باز این دوران ببرد</p>	<p>سالمها بودم ز عشق گل ببرد خوش و صالی بدخ این باغبان برد محبوب مرا از گلستان بعد ازین خاک سر کوش بسیار چون نکردم شکر ایام وصال</p>
<p>ای دل عمده باد دوران مبار یا برو طومار ز خوشی در نورد</p>	
این زمان از باغبان تا پیرا تا چه می آید بروی گل رس	ناله کردن تا چه بکشاید مرا رفت بلبل از پی گل تا بشهر

دید سوراخی دروکل ریخته آب روی گل از آنجائی چکیده هر که رازنگی بود بی کرده سته	آتش در زیر آن انگیزته این غزل میگفت ببل می شنید بیشکی هر کس برو دارد نظر
---	--

غزل -

وان کسی را کاشی در جان بود ترک چشمی هر که راز دنا و کی هر چه من با عاشقان کردم بچو بر من چنین در آتش از کرد از خویش ای صببای خوش نیم حسبم این بگفت و کشت خاشاک تا برت	آتش در جان چه باشد کاکر دارد از دست زمانه در جگر گردش ایام آوردش بر ببل بیچاره از من خنجر باد سردی بر من دگر می بر از وجود ناز نیش جان بدر
--	---

کو تو داری خاطر عطاروش باشی از فیض خدا صاحب نظر	
--	--

نالیدن ببل در فرق کل

ببل از باد صباد بوستان نقدی قسه یاد و زاری در چمن	نوحه میگردند بهر دوستان کو ببل پیش نهرین و سمن
--	---

کار دنیا این چنین است ای پسر
 آمدند آنجا بنده مرغان باغ
 گریه و زاری ای می کردند و آه
 عارف مرغان که طوطی نام است
 تعزیت چون داد بر شاخی نشست
 از ملائک تا بانان و پرسی
 کس نماند در جهان بر روی خاک
 ای خوش آن کس که او چالاک رفت
 کی بگذارد جهان ای بوالهوس
 از لعل و گلزار و گلشن دور شو
 دوست میداری خدا و در دیا
 کردن دیو طبیعت را برزن
 که تو در بند هوا باشی معسیم

بخور از کار و سیاه الحذر
 بادل پرورد با جانی بدیش
 شب همه شب تا بوقت صبحگاه
 شکر شیرین همه در کام است
 گفت از بالای گردون تا به پست
 وز سلاطین تا گدا و شکری
 بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
 دل بدست آورد و زیر خاک رفت
 کی بماند این جهان با سگلس
 در جهان معنوی مستور شو
 گردنت آزاد گرداند زیار
 بیخ شہوت از زمین دل کین
 کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و دوری را کار بند

رندی و می خواری تا چند چند

حکایت

<p>کای پسر از کار دنیا الحذر تا شود از خار تر پیدار طب کل مصنوعات را می بین بنگر هر که را بینی قاده دستگیر کین گناهست نزد حق ای کاروان اندرین معنی که گفتم سیر کن اینمه از وی بماند و او نماند خاطر غمخوار گانش شاد باد نزد بیل شد گرفتش در کنار او بر حمت باد از جان نهرین هر کسی گشتند از سوی روان روز چندی ناله و فریاد کرد رفت سوی عالم معنی چو یاد کس نماند در زمانه جاودان</p>	<p>آن شنیدی گفت پیری با پر خدمت یزدان خود کن بود و شب آینه جاز از اصفا کن بذکر در طریقت چون زوی دم می فیر کوبه و زاری کن بر مردگان اگر توانی بر ایشان خیر کن پستان و گلستان را گل نماند عمر اصحاب عزرا بسیار باد این گفت آمد بریز از شاخه دل دبی دادش که مگری پیشین هر که آفتاب بود از سپهر جوان مانند بیل با دلی پروا بخورد و کرد در فراق یار خود جان را بداد ما در خواب هم رفت از این جهان</p>
---	---

در مساجد و محرم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم *	جمله را از لطف گردان محرم
فیض بخش از فضل بر طراز خویش	تا بگوید خاطرش اسیر از خویش
گردارد طاعتی ای ذوالجلال	از کرم بخش بعضی با نوال
در حریم وصل او را شاد کن	جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی دگریمی در رؤف	بم عطا بخشی و برسم فرد و عیون

بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد نزهت الاحباب

کاتبه جوادین مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

هوالمستعان

این عمر که بیاب بیهی آزا

نقش است که بر آب بیهی آزا

دنیا خوابی است و زندگانی در روی

خوابت که در خواب بیهی آزا

۱۳۵۲ هجری

مختی نما نا و که این سه کتاب بیل نامه و زینت الاحیاء

مفتاح الفتوح که از کتابهای شیخ عطار میباشد یادنا کام

سید عبدالقادر میرکالی طبع رسانیدم و این چند جلد دیگر

تفصیح

مفتاح الفتوح

۱۹۴۴

۲۱۵۳

هم که در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاد

واللهی نامه و مختار نامه میباشد بهمین زودیها از طبع

خارج میشود و محل فروش کتابخانه میرکالی جلونان

کوچک مسجد شاه

لَفْطَاتُ الصُّلُوحِ شَيْخِ عَطَّارٍ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پناه من بستی کو غمبید
 قدیم لم نزل مینو دی چون
 بر اسرار زنده چرخ بدور
 قدیم وقادر و گویا و بیسنا
 کریم و راحم و غفار و ستا
 منزله ز احتیاج جنت و فزونی
 نه بر جا و نه خالی کشته از جا
 بپوشد کردگار عرش و کرسی
 ز مخلوقاتش از مهتابی
 خود را دانش آموزی محموداد

با بی عذر و حسیان در پذیرد
 پدید آرنده این هفت گردون
 بر افروزنده خورشید انور
 سمیع و عالم و بی مثل و هست
 کبیر و حاکم و قهار و جبار
 مبر از شرکیت و شبهه و مانند
 از وقایع وجود جمله اشیا
 بمیدون خالق حنی و انسی
 دهد بر پاکی ذاتش کواهی
 ثبات خلق را روزی محموداد

اگر فاجر و کرازا اهل برتند
 چو خواهی ستره توحید حیانی
 بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست
 بجز او ظاهر و باطن و کرمیت
 اگر صورت اگر معنیست ای یار
 چو وصفی بشنوی زاد صاف و آش
 چو ذاتش را حقیقت کس نداند
 ز هر زده اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاصیان را پاس دارد
 چو غمش بر مطیعان حسره دهد گیرد
 بستاری چو پوشاند گنه را
 چو عجزش دست گیرد و مجرمان را
 سحاب لطفش از یک قطره بار
 چو قدرش زده پیدا کند دود
 نسیم لطفش از بر دوزخ آید

همه بر وحدت ذاتش معتقدند
 جز او کس را مبین که می توانی
 از او میدان اگر مغزنت و کرمیت
 چه باشد دل و ماخت که زنده گشت
 از او باشد وجود هر سر و دو کمان
 در آن یک وصف جامع دان صفاتش
 یقین و صفش ب وصف کس نمایند
 زیچونی او بدید گو اسپ
 همه حصیان شان طاعت شمارند
 همه کردارشان ناکرده گیرند
 ناید نیک مر حال تبه را
 بهای مزد بخشد شان جنان را
 دو عالم را پیر از رحمت بدارد
 شود صد ملک از آن زیر ذر زرد
 در صد چشمه حسینان کشاید

سوم قرش را بر جنت آید
 بهشت از فیض خودش شودان
 کبر و از لطافت و قر خود معین
 تمامت را بقدرت کرد پیدا
 گروهی را بطرف خود نوازد
 نه آنها بسته در فطرت پناهی
 ز جمله برگزیده اولیا را
 طوبی اولیا را جمله یک سر
 بدان نوزد یکسر گشته بنیا
 بدو بستند هر حرفی که خوانند
 بدو گویند همه لفظی که گویند
 بدو گشته غنی از خود فقیرند
 چنانچه هر یکی را از محبت
 هند بفرق هر یک تاج خلعت
 کند که باز بانهاشان بکبت

سرامی در دوزخ و محنت آید
 حجم از تنف قرش شعله دان
 دو فرقت اندرین عالم معین
 زبشت آدم و وز بطن خوا
 بقدر خویش قومی را که از د
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 و زیشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده منور
 شده پنهان بریشان آشکارا
 وزودانند هر علمی که دانند
 وز جویند هر چیزی که جویند
 بدو زنده شوند از خود بمیرند
 شراب قرب از کائنات مودت
 از آن تا چند گشته شاه امت
 شود آسوده جانهاشان بکبت

جمه از بهر جاه مصطفی کرد

هر آن منت که با ایشان حلا کرد

در وقت حضرت سید المرسلین علیه السلام

که نادمش او اندر جهان کس
 نبوده با کسی پیوند و میلش
 سر و چشم خود را تاج بنیش
 سطر از نسیم گوی او شد
 بهشت و دوزخ و جی در نی
 بدین روشن دلیل هست لولا
 مشرف او لیا از خاک رهش
 ز لطفش او لیا پر سرهند تاج
 چه گویم که بدانی جمله خود است
 ز خاک ده که او سرور یافت
 که از جمع رسل او سرور آید
 جمه تابع بند او معتقد استند
 بشمیر اشارت مه بد نسیم

دود از حضرتش بر جان پاکس
 طائف با بشر جمله طفیلش
 بهین و برترین آفرینش
 خرد بسینا بوز روی او شد
 زمین و آسمان و عرش و کرسی
 ز بهر اوست بشنوازدل پاک
 مرد انبیا در زیر جاهش
 بگردش انبیا گشتند محتاج
 فتوح انبیا و او لیا ز دست
 درین عالم هر آن که برتری یافت
 از آن از آفرینش برتر آید
 شنیدی در شب اسیری گباشد
 کنی کرد او بیک انگشت چون سیم

کمی بد عکس پوش برده داری
 اگر چه صورت او آنداز پس
 در آن حضرت بنی حاضر بدل بود
 یعنی او در آدم پسر بود
 اگر مقبول گردد واسطه اوست
 تمامت سروران دار بهر آید
 ولیکن در حقیقت احمدش خون
 که تا نانش بدانی در حقیقت
 نبی را در عبودیت یکی دان
 نبی در بندگی بی مثل و همت
 بذاتی قدر و جا به مصطفی را

دلیل معجزش که سو سمار سے
 یعنی بد مقدم بر همه کس
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 بصورت آدم اورا اگر پدر بود
 علمها را بجزرت رابطه اوست
 سزا می جلد حق را در خور آمد
 محمد در شریعت نام او دان
 بیگن سیم احمد از طریقت
 خدا را در الکتبت احد خون
 چون اندر خدائی فرود و آتیا
 یقین دان تا گشتناسی خدا را

تو او را چون بدستی تمامت

ترا کار و ده عالم با نظام است

- در نصیحت فرماید -

که بر کوش دولت گویند اسرار

بدان امی یار اگر هستی سزاوار

زمن بشنو تو ای یار یگانه
ز خود چون می شناسی نیکت را
نه بد در خاطر م ای مرد سنی
بنظم آرم درین شیوه کتابی
بتازی و دری منظوم و منشور
بصد منزل بدم زمین دورجانا
شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ
بزرگی کردم اندر خواب آگاه
را گفتا چو بر خیزی تو از خواب
بنظم آور یکی سنیکو رساله
رسوم راه و ترتیب قواعد
بلفظ اندک و معنی بسیار
سخن گو اندر و روشن بران
چو من زان خواب خوش بیدار شوم
دو هفته نماند از من هیچ کاری

چو آمد این سخن اندر می
بمنی با تو گویم حال خیر
که تا من باشم اندر حسن دنیا
که بنویسم سوالی را جوابی
که تا کردم درین تصنیف شوم
که تا بر من نگیرد هیچ وانا
کیش ساعت به از صد روز فرخ
که من راضی بودم خسته ناگاه
کتابی جمع کن از بهر اجاب
که تا طالب برد از انجا بواله
که باشد ره روان با تو فراید
مقرر کن تو بر وقت بر اجواب
تو مفتاح الفتحش نام گردان
در قهای کتابت در نوشتم
نگردم خواب خود را محتسب

بخود از خودی کردم سفر
 ندیدم خویشتن ما اهل این کار
 بدل گفتم کیم من یا که باشم
 مگر دم بی اجازت کار هرگز
 خداوندش نوشته صد مجلد
 در برکتش خوانده فی از کس شنیده
 انعامت در ما سفته در حجاب
 که با شرم من که یارم این سخن گفت
 هرگز تا ندیشه بودم گاه و بیگاه
 بخود بودم فروزفت یکی روز
 چنان مستغرق آن حال بودم
 در آن دم حالتی دیدم نهانی
 عجب بودم زمانی دیر در بند
 در آن چیزانی وحیرت که بودم
 این همه سخن بکنندار این اشارت

عجب دیدم درین معنی مظهر
 عجب گفتم من و این کار ز نهار
 که از خود قیل و قال برتر شدم
 مگویم این سخن ز نهار هرگز
 همه علی که او ماند محنت
 بالهام از خدا بروی رسیده
 نماده هیچ ناکفته در اینجا
 درین معنی جواهریاد در سفت
 که تا خود چون کنند از غیب آگاه
 بدم در سینه تاب و جگر سوز
 که فارغ از همه احوال بودم
 که شد بر خاطر م کشف معانی
 کشاد آن بند از جانم خداوند
 بسع دل از آن حضرت شنودم
 ده آرش لفظ و عبارت

شود در بند ششم و شاعری را
 تو تقریر معانی کن درین کار
 معانی را تمام وقت خود و آن
 از آن حالت بجزو چون باز گشتم
 بجان گفتم شدم معاد ریش
 هم ذره وجود او چو خورشید
 وجود ذره ام گرسد هویدا
 چونیک سر عالم معنی گرفتم
 و گریه به کس را دل پذیرد
 سخن زانجا است ای مرد یگانه
 بجان و دل شنو از من تو مطلق
 سخن بی طرز ادبی ساز آید
 اگر بر طرز او گوئی سخن را
 اجازت چونکه شد و آنحضرت پادشاه
 چو زان حضرت اجازت شد چه باکم

دو معنی دان عبارت پروری را
 بجان اول معانی دوست میداد
 که معنی از تو می جویند مردان
 به معنی باخرد و سر از گشتم
 سرم با دغذای خاک پایش
 دل و جام از آن حضرت بر خیزد
 هم از خورشید ذاتش گشت سید
 بدورانی بدو ناید شکفتیم
 وجود ذره عالم بکس برود
 بهانه دان مرا اندر میباید
 گوید کس سخن زین بهتر است
 اگر گوئی بکاری باز آید
 دو صد طعنه زنده در قدن را
 بمیگویم سخن گستاخ و جالاک
 انکو آید سخن از طبع باکم

<p>کسی داند که مرد خیب باشد نثارش جان و دل بر سر فاشد نخچند همت الاورد معنی که جو یابی معانی گشت دروش ز گوینده چرا و درخواست باشد که تا مقصود گوینده بداند ز تو هر کس سخن را کی پسند ز انکارش نباید شد شوش بجز در بر تو و گیسزد بازی</p>		<p>چو اندو خیب است بس بی عیب باشد چنان گویم که هر عارف که خواند چو عالی همت آمد مرد معنی سخن کور است اندر معنی خویش سخن را چون معانی راست باشد بی اهل سخن تا یاید که خواند کسی کامل سخن نبود بچند چو اونا اهل باشد وقت او خوش اگر بایستد وی گوئی بازی</p>
--	--	---

ناباید شد با نکار روی از جای

که او سر بازی نشناسد از پای

- وله ایضا فی الغزلیات -

<p>ساقیا آتش کجائی هین بیا بر سر آتش بمانم ساقیا چند دردم نفس را همچون کیا</p>		<p>دردم افتاد آتش ساقیا هین بیا که آرزوی روی تو بر کیا نفس بند آب حیات</p>
--	--	--

چون مکت قسم نغمه اری بافت
 نفس با بزرگ جان شد کویا
 نفس رفت جان نازد اول بخت
 زان میراند ما را تا کسند
 روزه و زناست می در جام ریز
 آسیا بر خون بران از آب چشم
 خوشترن ایثار کن عشا دوار

یا کی شد تا، بچو جان شد با صفا
 نفس چون من بود و جان چون کبیا
 دزدی روی ماند و فی ریا
 خاک ما در چشم و بجم تو تیا
 می می جان جام جام اولیا
 چند گردی کرد خود چون آسپا
 چند کوی لاسطه ولا تیا

وله ایست

این عجب درویش دل را بر عجب
 او فاده بی ره و بی پادوسر
 چند خزانم بود در وادی عشق
 پرده برگسرنده از پیشان کار
 ای دل شوریده عهدی بسته
 برگشادی جان ما اسپر عشق
 پر سخن دارم ولی لیکن چه سود

ما زده در اندیشه او در و زده
 همچو مرغ نیم بسلی زین سبب
 در میان خاک و خون در تاب و تب
 هر که داره از نسیم او سبب
 تازه گردان چند باشی در تعب
 که نبود می در میان ترک او تب
 چون زبانه کار گرفت ایست

یار ناباناف و طلب	آشکار آئی و پنهانی مگر
ایست ریخ سخت و درد بوجیب	ایست کار مشکل و راهی دراز

دایم امی عطار با اندوه باش	
تا از حضرت ابرت آید کالطرب	

وله ایضا

وگر تو زاهدی مطلوب طور است	اگر تو عاشقی معشوق دور است
ره زاهد حشر در اندر غرور است	ره عاشق خرابی در فراغت است
دل زاهد همیشه در عبور است	دل عاشق همیشه در حیات است
نصیب عاشقان دایم حضور است	نصیب زاهدان اظهار است
جهانی ما درائی نادر و نور است	جهانی کان جهان عاشقان است
که آن صحرا نه نزدیک نه دور است	در دن عاشقان حواری عشق است
بگرد تخت دایم جشن و شور است	در آن صحرا نهاده تخت معشوق است
همه صفها چو صفهای طیور است	همه دلها چو کللهای شکفته است
که در هر کجی صد صور و سرور است	سراسیمه همه مرغان بصد سخن است
که ره بس دور و جهان بس عبور است	از آن کم میرسد هر جان بدین سخن است

طریق جستن این جشن خواهی اگر آنجا برسی بیستی و گریه مژدمند را کن عطار را عجب	ز حسن و فصل و جان و دل عبودا دلت دائم ازین پادشاه نغورا اگر زین شوق جاننش ناصبور است
---	--

وله ایضا

هر دلی که عشق تو آگاه نیست هر که را خوش نیست با اندوه تو ای دل از مردوستی تولا نه شو عاشقان چون حلقه بر دریا اندوه تا بگیرد دل دمی از درد تو پرسه آید دل ز جاه نفس زنگ چند گزیدی همچو کوفی کرد خویش در دوای عطار تن در نیستی	که بود که مرد این درگاه نیست کردش خونی شود دل خواه نیست زانکه اندر عاشقی اگر آه نیست زانکه نزدیک تو کس را آه نیست جان من از ذوق تو آگاه نیست یوسف مصر تو اندر چاه نیست عاشق اندر بند مال و جاه نیست زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست
---	---

وله ایضا

روی تو شیخ آفتاب بر است روی چون نوزد آفتاب بر است	روی تو عطر مشکنا ب بر است زلف شبرنگ تو قباب بر است
--	---

بخلا که کشیدت سر زلف
 که همه عمر این خطا کردم
 تا ب در زلف دستان چو دی
 چه زنی در من آستش که مرا
 تا ابد پیشان روی ترا
 مجلس انس نشکان ترا
 که زمانی طلب گم نمی روز
 ناله های من اندر آن مجلس
 که کندان تو شکر ریود
 دل خطا تا که جان دارد

چمن ابروی تو جواب من است
 در همه عمر این جواب من است
 دل من بی تو جای تاب من است
 که گشته ز فرق آب من است
 لب میگون تو شراب من است
 عرق روی تو کلاب من است
 از تو ام سی در تو شتاب من است
 چه خدایه و چه رباب من است
 دل پر شور من کتاب من است
 کج خلق ترا شراب من است

وله ایضا

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
 از بهیستی خویش باک بگریز
 تا تو که کنی ز خود کس ره
 صد کج است میان جان کنی رفت

در پرده نیستی همان رفت
 کین راه به نیستی همان رفت
 کی توانی درین میان رفت
 کین با دیده آدم میان جان رفت

<p>راهی که بوسه ما بر روی تو مان ای دل حسته عمر بگذشت ای جان جهان چه می نشینی از جمله نیستان این راه چون نیستی از زمین توان برد محتاج بدانند زمین بود عطار چو ذوق نیستی یافت</p>	<p>مردره او بیک زمان رفت تا کی خبسی که کاروان رفت بر خیز که جان شد و جان رفت آن بردستی که بی نشان رفت کی هست توان با سمان رفت مرغی که ز شاخ لامکان رفت از هستی خویش بر کران رفت</p>
--	---

وله ایضا

<p>آفتاب رخ تو پنهان نیست هر که در عشق ذره ذره شده ذره شو هوای جانان را شادی وصل او کسی یا بد مرد جانان شوار تو هستی مرد تا که در وی نیایدت پیدا سر درین راه باز و سر بر نه</p>	<p>لیک هر دیده محرم آن نیست پیش خورشید پای کوبان نیست که بجایان بسیدن آستان نیست که درین وادیش غم جان نیست زانکه نامرد مرد جانان نیست هر چه دیگر کنی تو در مان نیست زانکه ره را امید پیمان نیست</p>
---	---

تن بمن چند گونی ای حظار

هر کسی مرد این بسیار است

وله ایضاً

راه عشق تو که کسیر بلاست
فانی مطلق شود از خویشین
گر بقا خواهی فن شو کز فنا
کم شود در نقطه فارغیت
در چنین دنیا که عالم ذره است
گر ازین دنیا کسیری ظره
پرنیاری جان و ایمان کم کنی
گر داین دریا کمر دولب بدوز
گر که انی را رسد بونی ازین
دم نیاید زوز ازین سرشگرف
از دود علم وزیر کی بسیار است
آنچه بگویم زبور پارسیست
سلطنت باید که گردد آشکار

مخودر مخود فنا اندر فضا
هر دلی کو طالب این کیست
کمترین چیزی که می زاید بقا
هر چه در هر دو جهان شد از تو است
ذره است آمدن یار اگر است
زیرا دوشیده صد دریا است
گر درین دریا بری بگذره خود است
کین نه کار ماست فی کار شما
تا ابد بر هر چه باشد پادشاه
هر که را یکدم سسر این با جرات
این نمی خواهند کین معنی جد است
فهم این فی کار مرد پاراست
تا بدانی تو که این معنی کجاست

درد عشاق از تقسیم او
مجون حطار را این جایگاه

کبریا می خلق از کبر و ریاست
کین ز کب او ست بل صحن حطاست

وله ایضا

پیکاه عشق را پایان که یافت
در میان این دو نشد ز خل خلق
رخنه جوئی خلاص خویش را
زده این درد عالم سوز را
آفتاب آسمان غیب را
چون بتافت آن آفتاب آواز داد
ابر بر دریا بسی کبریت زار
گشت مستهکم دین در یاد کون
چون دو عالم هست فرزند عدم
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب
چون همه مردند وی میسرند نیز
بر ظنک در این دم از جیسی کبر

پایگاه مقر را ایشان که یافت
جمله مردند و از ترزیشان که یافت
رخنه جز مرگ ازین زندان که یافت
در زمین و آسمان در مان که یافت
درد و غمش کفر با ایمان که یافت
کان هزاران فده سرگردان که یافت
لیک دریا گشت آن باران که یافت
گر کف کل بود در طوفان که یافت
بس وجودی بی سر و سامان که یافت
زده در سایه پنهان که یافت
آب حیوان زمین همه حیوان که یافت
تا خرد بود بر نی بالان که یافت

<p>غرق این راه شد جانان که گفت ذره هستی درین دیوان که گفت</p>	<p>صدبزرگان جان صدیقان راه ای فرید از فرشت تا عرش مجید</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>که راه عشق بی بردن نه خود است در اول کام هر که این راه سپردست که سرگردانی این راه بردست کسی از روی خود خون می ستردست صد و یک جان بجانان می سپردست اگر از نفس یک ساعت بجز دست قدم در عشق محکم تر فشر دست که دم اندر هوای خود شمر دست شده آبی و همچون یخ فشر دست که اینجا قطره آبش بر دست که خندان تو اطلس نیست بردست بجز حیرت جلد ترزان مرد کردست</p>	<p>بس او کبر کین ره پیش بردست دردوی جان خویش و خشم گشت کسی داند فراز و شیب این راه کسی از چشم خود خون می فشاندست که ریش هر روز صد جان می رسدست و اطلس را صد حیات تازه بودست ز خندانانی که بر سر میزندش کسی چون ذره گوید این هوارا بسا آتش که چون اینجا رسدست بسا دنیا کش پاکیزه کو هر شوق پیش صفی می رود بی زین هرین وادی دل عطارد وحشی</p>

وله ایضاً

بوی زلف تو مشکناجی نشت

کاخچه او دشت آفتاب نشت

ده خور جام تو شراب نشت

چشمه آفتاب تاب نشت

آب حیوان چون کلاب نشت

زیر لب لولوی خوشاب نشت

زرد از آن شده کیجواب نشت

این سخن آفتاب تاب نشت

چشم من نیم دره خواب نشت

باده ناخورده دل خراب نشت

دست بر فرق چون فباب نشت

رخ چو لاله بخون ناب نشت

کس چون صید را عذاب نشت

تا که فر به شود شتاب نشت

تاب روی تو آفتاب نشت

لعلت از آفتاب کرد سوال

خازن خلد هشت خلد بگشت

دزه پیش لعل سیرابست

گفت تا سرگشا و چشمه تو

بچو او آب خضر کو تو زاسم

چشمه بی آب کی بکار آید

همه دعوی او زوال آمد

دور از روی همچو خورشیدت

کیست که چشم ست خون ریزت

کیست که دست فرق مشکینت

کیست که عشق لاله رخ تو

گر چه صیدم مرا کش بعد از

کس بخون ریزی چنین لاغر

<p>من چنان لاغرم که پهلوی من تا که صید تو شد دل حصار</p>	<p>جز دل از لاغری کباب شد سینه خالی ز اضطراب شد</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>روی کان بره بنان اندر نهانت چه میگویم چه پیدا و چه بنان چه میگویم چه بالا و چه پستی چه میگویم نه بیرون و درونت چه گویم آنچه هرگز کز نگفت کافی چون برم چون کس زبرد کن رو باه باز می شیر مرد برواز پوست بیرون آمی کین کار فاندر قایت و عجب این برو عطار تن زن زانکه این شرح</p>	<p>چو پیدا شد جهان اندر جانت که این بالا پیدا و نهانت که این بیرون از نیست و آرا که بیرون و درون گنت ز با چه دانم آنچه هرگز کس ندانست نشانی چون دهم چون بی نشانت خموشی پیشه کن کین ره عیانت نه کارتت کار مغز جانت که اندر وی بقای جاودانت نه کارتت کار ره برانت</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>همه عالم فروشن و جوش نهنت</p>	<p>که چیزی بخین پیدا نهنت</p>

<p>ز هر یک قطره دریایی رو است به بینی تا که اندروی که جانت که این فزه بدان یک مهر با نشت ز کفر است و نه بین فی هر دو است که این جمله نشان از بی نشت میان اهل دل دستار نشت</p>	<p>ز هر یک زه خورد شیدی بود است اگر یک زه دادل بر شکافی از آن اجسام پیوست در هم نه توحید است آنجا و نه تشبیه اگر جمله بدانی بهیچ دانستی دلی را کش از آنجا نیت قوتی</p>
<p>دل عطار باشد غرق این همه پنهان او عین عیانت</p>	
<p>وله الیه</p>	
<p>بیار یاده که عاشق نه مرد طاعت چه جای درد فروشان بی رافت چه مرد وین چه شایسته عبادت میان بسته بزمار در سناحت بردن گذر که بردن زین بی نشت شود یقین که بجز عاشقی خرافات</p>	<p>بیا که قبله ما گوشه خرابات است در آن مقام که جانهای عاشقان نشد کسی که دیر نشین معان بود پیوست گوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل است ز کفر و دین و زنی که بدد علم و عمل اگر دمی بمقامات عارفان بری</p>

<p>چو داند آنکه نداند که چیست لذت عشق مقام عاشق و مشوق دان ز کون کج بنوش در دو فنا شو اگر با خواهی بکوی نغمی فرود شو چنانکه بر نانی مکه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست اگر چه شاه شدی مات هر که ادائی شو بباز هر دو جهان و بان که سود کنی ز هر دو کون فنا شو درین ره اجمی عطار</p>	<p>از آنکه لذت عاشق در ای لذت که حلقه در مشوق تا سوا است که ز ادر راه فنا دردی خراب است که کرد ادر نغمی عین انا است هر آنچه هست بجز دوست غری و لا که شاه قطع یقین آن بود که سما از آنکه در ره ما ماندن از قضا که باقی ره عشاق فانی از اذیت</p>
---	--

وله ایضا

<p>تا چشم ببرد وزی از هر که در جهان است در عشق در دود خود را هر که گران نیست تا چند جوئی آخر از جان نشان جان تا کی ز هستی تو که هستی تو باقی هر جان که در ره آمد لاف یقین نبی اندیشه کن تو با خود تا در دو کون گز</p>	<p>در چشم دل نیاید چیز که مغز جان است زیرا که عشق جانان در یامی بگیر است در باز جان متن زان کین کار بی نشان است کز نیست پیش مونی صد کوه در سنا یک آن نصیب عاتمان پندار با کما یک قطره آب سیر دریا کجا بر است</p>
---	--

زند شراب خواره نامت مست کرد
لیکن چو با خود آید در خود کند نگاہی
عطار مست عشق از عقل جداست

گوید که در دو عالم خود حکم من است
حالی خجل ماند دانند که بی جنب است
گر طالبی نماند مطلوب پس عیب است

وله ایضا

تا دل من راه جانان باز یافت
دل که ره میجست در وادی عشق
هر که از دشواری هستی برست
یک شبی در یافت دل مست و غزا
چون تباریکی زلفش غوطه خورد
آفتاب هر دو عالم آشکار
آنچه خلق از دامن آفاق جست
می ندانم تا ز جان بر خور دسیر
هر که زلفش دید کافر شد بحکم

کوهری در پرده جان باز یافت
خویش را کم کرده زان باز یافت
آنچه مقصود است آسان باز یافت
راه آن زلف پریشان باز یافت
زنده گشت و آب حیوان باز یافت
زیر زلف دوست پنهان باز یافت
اوهمان سرگرد گریبان باز یافت
هر که روی و زلف جانان باز یافت
هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب در دست عطار این زمان

کز میان در دوران باز یافت

وله ایضا

<p>جان عشق تو در میان جان یافت چون سوخته شد ز توشان یافت چون نقش نگین در آن میان یافت در سفر جهان لا مکان یافت صد حلقه بدر چو آسمان یافت از بوی تو جان جاودان یافت در کون و مکان نیستوان یافت در مان تو در و بی کران یافت در مان همه جهان بنان یافت در شعله روی او چنان یافت بیرون جهان بی جهان یافت</p>		<p>آمد زنگان توفشان یافت پروانه شمع عشق شد جان یافت جان بود نگین و عشق و مهرت یافت جان بار در گرترا طلب کرد یافت جان را بدست نگاهبای افتاد یافت هر جان که بگویی تو فرو شد یافت فریاد و خردش عاشقانت یافت از درد تو جان ما بنالید یافت چون درد تو یافت زیر هر درد یافت هر مقصدی که علم را بود یافت حصار که این سخن بیان کرد یافت</p>
--	--	---

وله ایضا

<p>از عشق نفس زدن حرام است هر نخلگی که هست حرام است</p>		<p>ناده تو خیال خاص و عام است تا هیچ همه یکی نگرود است</p>
--	--	---

دعوی نه بکار گشت دست
 اورا همه چیز بکست
 هر گردن تو هزار و است
 اصلت عدم علی الله است
 زیرا که عدم عدم نیست
 هر جا که وجود را نظام است
 موجوداتش بجان غلام است
 کفر است که وضیب عام است
 در هر کامت هزار کام است
 هرگز نه تراجم و نه جام است
 آن دل که برون ز دال و لام است

تا پاک نکردی از دو عالم
 هر مرد که مرد هیچ آمد
 تا تو بوجد مانده باز
 گانجا که وجود دم بدم نیست
 بگذر ز وجود با عدم ساز
 میدان یقین که از عدم خاست
 آری چه عدم وجود بخش است
 چون تو عدم برای خاص است
 هر تو سبب هیچ هیچ داری
 در مانده بذره و کرساز
 عطار ز هیچ هیچ دل یافت

وله ایضا

دشنة برکت بازار آمد است
 همچنان از دشنة خون بار آمد است
 لاجرم با تنخ در کار آمد است

چون کلمه معشوق عیار آمد است
 همچنان گزبسته می بار و شکر
 است ترک و من بجان بندوی او

<p>پیش تیغ او بزهار آمدست تا بخود بر عاشق زار آمدست کو بشق خود گرفتار آمدست کیستی تو چون همه یار آمدست آنچه از وی قسم عطار آمدست</p>	<p>بصدمت همه روز با کز پاس و تیغ آئینه در روی خود میداشتست از وصال او کسی چون بر خورد نیک تر چون بگری در عاشق جز فانی نیست چون می بگرم</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>که آن ترسایچه شمع جهانست مرا ز نار زلفش در میانست مرا گفت که دین من جهانست جوابم داد کین ره بی نشانست ز پیدائی همان اندر نهانست که عاشق خبر این دین کفر دانست ترک سه کبوه جامی جانست</p>	<p>جهان جان چو پروانه از نشت بر تباری در افتادم که پیوست در آمد دوشش آن ترسایچه بدو گفتم نشانی ده درین راه ز پنهانی هویدا در هویدا است بدین ماذرا که مرد گفندی اگر داری سسراین پای درند</p>
<p>و گرنه در سلامت برو که با تو سخن گفتن ز دلن و طیبانست</p>	

وله ایضا

بر روز مراد دل و گرفت
 کفتی که مرا ازین خبر نیست
 جان بست مرا و لیک نیست
 گر بست سر منست و گرفت
 از روی تو گل شکفته تر نیست
 لیکن چه کنم مرا نظر نیست
 بی روی تو دیده اثر نیست
 در عشق تو کفر مختصر نیست
 در عالم عشق معتبر نیست
 در کوی تو خاک ره گذر نیست

دل خون شده و تو ام خبر نیست
 کفتم که دلم بسزیه بردی
 ارمی خواهی که دل دهی باز
 می توانم سراز تو بچید
 در غنچه آفرینش امروز
 پر بر تو روی بست عالم
 نور آوردم که نور دین را
 کفرست فلا و زره تو
 جز کافری و سیاه رونی
 خاکش بر سر که همچو حصار

وله ایضا

ناله از پسر روز جوان بر خاست
 جوشش آتش زار خوان بر خاست
 بملایش مدح خوان بر خاست

دوشش کان شمع نیکوان بر خاست
 گل بر رخ رخت چو عکس آید آ
 آفتابی که خواهد تا شش بهشت

از لب جام خسروی لبش
 روی بکشادی وزهر مویم
 یارب از عشق خال هندوی
 مشک از چین زلف می فشاند
 چشم جادوش آتشی در زرد
 فتنه کان نشسته بود تمام
 پیش من آمد و زبان بکشاد
 دل بمن ده که گز بجق کوئی
 دل چو رویش بیدر دیده
 آتش روی او چو دید جنت
 او چو سلطان بریز پرده نشست
 چون همه عمر چشم یک ثره زد
 نتوان شرح داد که چه صنعت

شور از جان خسروان برخاست
 صد نگهبان زدید بان برخاست
 چه قیامت ز هندوان برخاست
 بوی از ناف آهوان برخاست
 دو در از منته جادوان برخاست
 باز از آن ماه مهربان برخاست
 گفت یوسف ز کاروان برخاست
 ز غم من ز جان توان برخاست
 بگر بخت از من ورودان برخاست
 بتلی چو آن شبان برخاست
 دل به تنها چو پاسبان برخاست
 همه مغزش ز استخوان برخاست
 دل حطار ما توان برخاست

وله ایضا

بود اندک قدر عشق جدا

دلی که عشق جانان در دست

دلاگر عاقلی از عشق بگذر
 وگر در عشق از عشقت خبر نیست
 هر آن مستی که بشناسد سر از پای
 یقین میدان که دائم مذهب عشق
 ز شاخ عشق بر خور دار کردی
 سرافرازی مجوی و پست شو پست
 چون در غایت بستی قادی
 خرابی دیده در هیچ گلخن
 مازدیک او بر خاک نشان
 بجزدای زاهد خشک از نه سنگ
 نگار روز روز ماست اشب
 می و معشوق وصل جاودا نیست
 بیا کویت نفس در حلقه ما

که تا مشغول عشق بند بند است
 ترا این عشق عشق سود مند است
 از دو دعوی پسندی ناپسند است
 در ای مذهب افتاد و اهد است
 اگر عشق از بن و بخت کند است
 که تاج همه فرازان تحفه بند است
 ز پستی در گذر کارت بلند است
 که خود را از خسته باقی کند است
 که میل من بستی مستمند است
 چه جای گریه و چه جای خند است
 که برف باد و در کام قند است
 کنون تدبیر ما نخی شنیده است
 کسی گرفتار حلقش در کند است

حرفی نیست ای عطر امروز

فکر هست از وجود خود به بند است

وله ایضاً

جان نیز خلاصه جنون گشت	در عشق تو عقل سه گون گشت
کان کار بجان بسیده چو گشت	خود حال دلم چگون گویم
از بس که بخون گشت خون گشت	بر خاک دوت بزاری زار
خونی که ز دید با برون گشت	خون دل ماست یا دل است
در دام بلای تو ز بون گشت	آن مرغ که بود زیر کش نام
از پای فادوسه گون گشت	مخنی پرو بال زد با حسن
سر گشتیم بی فزون گشت	تا قوت عشق تو بدیدم
در یاب که گشته تر کنون گشت	عطار که بود کشته تو

وله ایضاً

بد نامی عشق فادار است	در عشق قرار بیقرار است
شمر که شمار بی شمار است	چون نیست شمار عشق پیدا
عاشق بودن نه اختیاریست	در عشق ز اختیار بگذر
در نه همه زهد و سوگوار است	کردل داری ترا سر عشق
تا دل ندهند کار زار است	زاری میکن چو دل نداری

<p>شاه از پی او زد دست در پست دردشت برای یک شکاریت کز عشق تو عین بیقراریت در معرض صد گرفتاریت کز عشق تو در هزار خواریت می نشاسد ز خاک کاریت هر فرود او بزرگواریت زانت که عرق جان سپاریت</p>	<p>دل چیت شکار خاص عشقت شاهی که همه جانش ملکست جانا بر تو سوار آنزهت آزاکه گرفت عشق تو نیت آنت عزیز همه دو عالم هر بی خبری که قدر عشقت آنکس که شناخت خرد عشق پروانه نت جان حصار</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>ازین ره دور اگر جانت بکار است که یک جازا عوض آنجا هزار است نثارش کن که جانها بی شمار است هزاران جان تو بر تو نثار است چو دائم زندگی تو بیار است ز جرم خود همیشه شرمسار است</p>	<p>ره عشاق راهی بی کنار است اگر سیری ز جان در باز جازا اگر در قدم صد جان در بندت تو هر وقتی که جانت بر فانی چه خواهی کرد خود را نیم جانی کسی که جان بود زنده درین راه</p>

<p> در آمد دوستش از در عشق جانان بیار خود بیایان بار یابی چه شد فانی دولت در راه عشق ترا اول قدم در وادی عشق و زمان پسر سوختن تا تو بر بینی چو خاکستر شوی و ذره گردی ترا از کشتن و ز سوختن هم کسی سازد رسن از نور خورشید کسی که در وجود خویش ماست درین مجلس کسی باید که چون شمع شبانروزی درین اندیشه عطا </p>		<p> خطابم کرد کامشب روز بار است که شاخ وصل بی باران بیار است قرار عشق جانان بیقرار است بزاری کشتن و انگاه و از است که نور عاشقی در مغز ناز است برقص آئی که خورشید اشکار است چه غم چون آفتاب عکس است که او در نبستی خود ذره دار است بدو پندش که پندش سهار است بریده سر در اندر کنار است چو گل در خون و چون زر گس زار است </p>
<h3>وله ایست</h3>		
<p> زهی مشکین کندهی آن چه بود همه کون و مکان بر گفت و گو است که زلفت را سری بر خاک، گو است </p>		<p> زهی زیبا جمالی آن چه رویت ز عشق روی و سوی تو بیکبار از آن بر خاک گویت سر نهادم </p>

چو زلفت گزشم بر سر خاک
 چه جای زلف چون چو کانت اینجا
 بروای عاشق گفتار بگریز
 تو مرد نازکی آ که ز اینجا
 دلاکی آید او در جبت و جوت
 اگر چه زین بهر چه باشد
 گرت او در کشت کاری بود این
 بی گرت بجوی آب ندهند
 ز کار تو چه آید پاچه خیزد
 تو کار خویش میکنی یک میدان
 بخود هرگز کجا داند رسیدن

بمیرم نیز آیم از رویست
 که اینجا صد هزاران سر چو گوشت
 که اینجا رستخیز از چار سویت
 هزاران مرد در آزه در کلویست
 که او دائم همه در جبت و جوت
 ز چون خورشید در گنجه بر رویست
 که کردارش نکارت شست و شویست
 که هر چه آن از تو آید آب جویست
 که اینجا بی نیازی سدر و سیت
 که کار او بدون از رنگ و بویست
 اگر عطار را عزم علیست

وله ایضاً

سحر جان شدم سوی خرابات
 عصا اندر کف و سجاده بردوش
 خراباتی مرا گفت که ای شیخ

که رندان را کنم دعوت بطاعت
 که هستم زاهدی صاحب کرات
 بگو تا خود چه کارست از مهات

وله ایضا

کبّ اولاد آدم کوی تبت
 کوشنازند و دگر نه سوی تبت
 دوستی دیگران بر بوی تبت
 هست و خواهد بود از گیسوی تبت
 ترکا ز طره هندی تبت
 دل ندارد هر که در پهلوی تبت
 هست همچون آفتاب آرزوی تبت
 بر دم پیوسته چون ابروی تبت
 این گناه از زکس جادوی تبت
 کین گمان هرگز نه بر بازوی تبت
 در از آن دارد که دور از روی تبت

قبه ذرات عالم روی تبت
 میس خسلت هر دو عالم تا ابد
 چون قمر بجز دوست نتوان داشتن
 بر پریشانی که در هر دو جهان
 هر لجا در هر دو گیتی فتنه است
 پهلوان در دو تو بس بی دلند
 نیست پنهان آنکه از من دل بود
 تیر بارانی که چشمت میکند
 کفرم از ابرویت از ظالم نکند
 کفنی ای غافل برو چون تیر است
 این همه عطار دور از روی تو

وله ایضا

در هیچ نیم من این فغان چیست
 آن چیز که غیرت آن چیست

گر خجله تویی همه جهان چیست
 اعم چله تویی و هم همه تو

<p>او از داینمه گمان چیست چندین غلط یگان یگان چیست چندین غم و درد بی کران چیست چندین تک و پوی در جهان چیست بس زحمت جان درین میان چیست زان بجزیر است جان که جان چیست بجز گفت میان تهن نشان چیست</p>		<p>چون هست یقین که نیست جز تو چون نیست غلط گسندیده چون کار جهان فقای محض است بر ما چو وجود نیست ما را چون زنده ز جان نیم ز عشق جان در تو ز خویشش فاشد خطار ضعیف را ازین سر</p>
وله ایضا		
<p>یکی توانستی گل منی شکفت پس که گفت و پس گل منی گرفت یکزمان نشست و یکاعت نشست بر سر آورد و بخون دل بست بتر از ما را بر نتوان گرفت و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت آنکه گفت نیست کس را در ما</p>		<p>گر بودی در جهان امکان گفت جان ما را تا بحق شد چشم باز بیقراری پیش کرد در روز شب بس گهر که ز قفس در بای ضمیر پاک رود اندک و اسرار عشق و آنچه ما دیدیم در عالم که دید آنچه بعد از ما بگویند آن نیست</p>

<p>لاجرم خود را نمی یابیم جنت کرد ما را از یر بارقت سعنت عقل را خلم تو می آید شکفت</p>	<p>تربیت ما را از جان مصطفی است تا تو ای حطار در بازی عشق صورت جانت شعرت لاجرم</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>در پرده نیستی همان رفت کی توانی درین میان رفت کین بادیه از میان جان رفت مرده او یک زمان رفت تا کی حسبی که کاروان رفت بر خیز که جان شد جهان رفت آن برد بسبق که بی نشان رفت کی مست توان با آسمان رفت مرغی که ز شاخ لا مکان رفت</p>	<p>بر دل که ز عشق بی نشان رفت تا تو کنی ز خود گناره صد گنج میان جان کسی یافت راهی که بسمر روی تو ثان ای خفته که عمر بگذشت ای جان جهان چه می نشینی از جمله نیستان این راه چو نیستی از زمان توان برد محتاج بدان ز مین بود</p>	
	<p>عطار چو ذوق نیستی یافت از هستی خویش بر گران رفت</p>	

وله ایضا

خسبه زین قصه جز خیالم نیست
 کز لب ت ظره ز لالم نیست
 با تو بودن بهم مجالم نیست
 طاقت آخچان مجالم نیست
 که تمنای آن جهانم نیست
 سر سبچی بیسج عالم نیست
 کار سیردن ازین مجالم نیست
 زانکه تا با خودم کالم نیست
 دمی از سوختن ظالم نیست
 که دمی بی تو پر دالم نیست
 که جگر سوزم حلام نیست
 زانکه یار ای این مقام نیست

طمع وصل تو مجالم نیست
 در فراق تو تشنه می میرم
 تو چو شمی دمن جو پروانه
 دور جیاشم از جمال تو زانکه
 میزنم با خیال و سیکرم
 کی اگر وصل تو نخواهد بود
 اگر چه وصل تو هست کار محال
 بی خودم کن که خود بخود تویی
 کز بوزم بند بند چون شمع
 من بیال و پر تو می پریم
 تا جگر گوشه خودت خواندم
 شرح درد تو چون دهد عطار

وله ایضا

کبل جابه قبا که زده زرده بدر آفتاب

کوی زده ز خورشید جمال تو بر آفتاب

<p> غنچه ز لب خویش بشویر بر آفتد یک تیر ندیدم که چنین کار گر آفتد کاش ز رخ بر نفس اندر جگر آفتد لیکن چو دست خورد بدام تو در آفتد آتش ز لب دردی تو در گلکبر آفتد کین آتش از آنت که دخت در آفتد چون باد اگر ت بر من خاکی گذر آفتد جانش همه خون گرد و دل در نظر آفتد </p>	<p> چون چشم من چهره گلزنک تو بیند شکافت تم غمزه تو که چه چو میوست گر بر جگر م آب ناز دست عجبست که چه دل من مرغ بندست چو مرغ گر کشتگری این دل بیار کند راست بر چشم و دلم ز آتش عشق تو ز ترم من خاک تو ام بر سر افلاک هم باک بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد </p>
---	---

وله ایست

<p> خروش از گنبد گردان بر آید بوقت شرم صد چندان بر آید بگویم با تو صد دیوان بر آید که از گلزار تو ریحسان بر آید بگر و چشمه حیوان بر آید سزدگر از گل خندان بر آید </p>	<p> چو از حیث مدقابان بر آید بسی گل دیده ام اما ز رویش اگر اندیشه یک روزه او بدو گفتم که ای مه چهره گذار مرا گفتا که خوش باشد که سبزه خیزم نخستین سهرخی نیست </p>
--	--

<p>که بشک سبزه از باران بر آید که تا کار من حیران بر آید عجب باشد اگر با جان بر آید چو از زلفت مه تابان بر آید بسا منم که از ایمان بر آید ندانم تا کی از زندان بر آید که تا زین جاه بی پایان بر آید دلش زین وادی بهران بر آید</p>	<p>خلم را اگر نخواهی نیز مگری فرد شد روز من کیش برم آ می مرا با شیر شد مهر تو در دل ز بی زلفت گرفته گرد عالم چو زلفت کافرت در کار آید دلم در چاه زندان فراق از یک سوی سر زلفت رسن ساز اگر حطار بونی یابد از تو</p>
--	---

وله ایضاً

<p>ساقی می بیارد جام بسیار وز من دل شکسته دست بدار تا کنم جان خویش بر تو تبار پر بر آید ز خون دیده کتار کار گیرم ز سر زبی مهر کار دردی دور دهد با هم پاره</p>	<p>اشک ریز آدم چو ابر بهار تو بمن دست نیت خموش جام در ده پیایی امی ساقی تا که جامی تنی کنم در عشق در ره عشق چون فلک بر روز ستم در دوی و درد ولی</p>
--	--

مرفود بوده درین کلخن
 در سس عشاق گفته در بن دیر
 غانی و باقیم و یسج همه
 ساقیا که بر آرم از دل دم
 باده ما ز جام دیگر ده
 بوضع عاشقان بی سر بن
 کز بر آند کیغش بی دوست
 ماهبه کشتگان این راهیم
 مست حقیق در وی آورده
 ز او ناما زده مرکب افتاده
 چون درین ره بنی خوردیم
 که ز بهن بنی مجتبی کشیم
 آنروز که گوشه سادی سناست
 آنچه جسته در کلیم شاست
 این چنین وادی ساجی نوشت

فارغ از توبه و ز استغفار
 پای منبر نهاده بر سر دوا
 روح مخنم و صورت دیوار
 بهدم من بر آرد از تو دمار
 که ز مستیم ما ذی هشیار
 هست بالای کافرو دستار
 دل و تسبیح شان شود ز مار
 سیرگشته ز جان قلم در بار
 در ره دور و عجب دشوار
 وادی تیره در ره پر خار
 باز ما ندیم احسنه از زقار
 که بر می شدیم چون پرگار
 کای خرد نامدگان بی مقدار
 لیس فی الدار حسیر کم دیار
 سر خود کسیر و ز فی ای عطار

وله ایضاً

<p> چه خسی عمر شد بر خیزد بشدار ز دردی کوزه بسنان ز خار قلند وار بیرون شو بلزار بیخانه فرو انداز دستار تکی کن سر ز باد عجب و پندار ز زیر حسرت بیرون آرد ز ناز تو فارغ گردی از خلقان بیکار که یکسانت شود افتار و نگار همی بر جانت افتد پر تو یار نه کس را نی ترا نزد تو مست دار زهی کار و زهی بار و زوی یار در آن وادی بسر میرد چو پر کار ز طانی ز قص کن از گشت اسرار که ز راه عشق ظاهر کرد و عطار </p>	<p> میم در ده که در ده نیت همش یار ز نام و ننگ بگریزد چو مردن چو مست عشق گردی کوزه دردست لباس خواجگی از سر بدرکن بر آور فکسه مسانه از جان ز روی خویش تن بت بر زمین زن چو خلعت بر انداز بر آند چنان فارغ شوی از خلق عالم نماز در همه عالم یک جو چو بریدی ز خویش و خلق کن تو بپر دم در فروش آبی که هست چو در وادی عشقت راه داد ز طانی ز غره زن از وصل جانان اگر تو راه جویی نیک بیندیش </p>
---	--

وله ایضاً

<p>در پرده دل چشم تو دساز از باطن هیچ پرده آواز خورشید درون پرده پرواز در پرده زلف ست جانا باز چون زلف تو نیست یکسر افزا بس گفت نهفته دار این راز زان بجز زرت نسیم در گاز این واسطه از میان بپنداز تا زده خود کنیم آغاز در بادیه تو در تک و تاز این خانه من ز من بپنداز چندانکه تو بیش میکنی باز</p>		<p>ای روی تو شمع پرده راز بی مهر خست برون نیاید از شوق تو میکند بهروز هر جا که شکر ف پرده داریست در جمع سپهر گشان عالم خون دل من بر بخت چشت گفتی که چو ز حسرت ز مانی هر چه از تو بار سد پذیریم یک لحظه تو غمناک ما باش تا کی باشم من شکسته گروقت آمد یک غایت پیش است بتو نیاز مندی</p>
---	--	---

خطاره زویر گاه بے تو

بیچاره ست چاره ساز

وله ایضا

<p> قبه سرکشگان کوی تو بس یک گره از زلف هندوی تو بس یک شکر از جرج لولوی تو بس طاق آوردن ز ابروی تو بس یکدخندک از چشم جادوی تو بس از خیال چشم آهوی تو بس یک وز بدن باد از کوی تو بس روشنی بگذره از روی تو بس زانکه مارا یکسر سوی تو بس حذر خواہش روی نیکوی تو بس </p>	<p> آفتاب عاشقان روی تو بس ترکنازی هر دو عالم را سخن آب جوان را برای قوت جان جود عشاق را سر ما بیا صید عقل و جان پیش اندیش را شیر مردان را شکار آموختن کشتی ار بر باد خواهد داد دل دره تاریک زلفت عقل را در گذشتم از سر هر دو جهان گرز عطارت پدی دیدی بپوش </p>
---	--

وله ایضا

<p> نغمه زانان رقص کنان در دست تو بس ز آتش جوش دلم آمد بجوش تو بس گفتم در آای پسر فرقه پوش تو بس </p>	<p> منت نشدم تا بجزایات دوست تو بس جوش دلم چون بخم می رسد تو بس پیر عزایات چو با کلم شنید تو بس </p>
---	--

<p>گفت ز خود هیچ گوی و بوش خیزد بیدار نصی ز دوش در صف او باش بر آور خورش در دی عشاق بشادی بوش تویی خود بر دره با خود بکوش دخت سوی عالم دل بر بوش چند بود پیش تو گوهر فروش</p>	<p>لفش ای پیرچه داتی مرا مذهب رندان خرابات گیر کم زن و قلاش و قلندریش صافی ز ناد بخاری بریز تو تونه چند نشینی بخود قدرت عالم نامتهاست کوهر عطار بصد جان بخر</p>
---	---

وله ایضا

<p>چو یک دین که صدره هزار بار دین ذهر نفس که زخم بی تو صد هزار دین بویخت ز آتش بجز تو زار زار دین بنیم فرود شدم اکنون بنفشه وار دین ز عمر رفقه عیان ز روزگار دین ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دین بنای عهد چنان نیست استوار دین</p>	<p>ز دست رفت مرا بی تو ز روزگار دین نبرچه در گرم بی تو صد هزار دین ذلی که آب و ما شس بود بجوی دین چو گل شکفته بدم حین ازین بیان دین ز دهده سخن خیزد شش ز بخت برین دین چو لاله آمد خفت شد ز چشم من برین دین چه گویم از غم عهد جهان که از همه دین</p>
---	---

<p>مرا جدا نکلندی ز روی یار در پیش کنون ببوخت چو لاله زار انتظار در پیش</p>		<p>اگر جهان جانی پیشه را و فاقه بود دلت که گلشن تحقیق بود ای عطاء</p>
---	--	---

وله ایضاً

<p>ست سیکر دند از ایوان عشق سیخرا سزا از بر سلطان عشق عزقه اندر بحر بی پایان عشق منظر نامگی رسد فرمان عشق کتاب صافی یافت از زبان عشق زانکه عشق آن ویست او آن عشق زانکه در عشق شد در مان عشق</p>		<p>فاصلگان مجرم سلطان عشق جمله ست مست و جام می بست بادلی پر آتش و چشم پر آب لوش بنه اوذ حلق هر دو کون می ندانم هیچکس را در جهان آب صافی عشق و هم مشوقه است خیزای عطار و در عشق جوی</p>
---	--	--

وله ایضاً

<p>در عشق دین و کفر بگریزنگ بی نام تو نامها همه بننگ دور است بصد هزار فوننگ بر دوار همی گشند آوننگ</p>		<p>ای عشق تو با وجود هم تنگ بی یاد تو کجا خرابات در عشق تو هر که نیست تلاش قلاشان را درین ولایت</p>
--	--	---

<p>نی بوی بی خند و فی رنگ وانگه بکلیسای کن آبست باریت گران و مرکب رنگ افتاده سباش در گوتنگ در راه تو جز تو نیست حسنگ تا باز رهی ز صلح و ز جنگ</p>	<p>مردانه در آبی کاغذین راه ز نار معانه در میان شد راهبیت در اندو عشر کوماه گلی ز سر وجود بر خیسر میدان یقین که در دو عالم بر خیز ز راه خور چر عطار</p>
--	--

وله ایضا

<p>بر زلف تو دو قف جان ابد ال یک مثل و صد هزار اشکال هر که که شوم بصد زبان لال پیران هزار ساله اطفال بر ریگت همی زنند و نبال معروف هم از لب هم از خال آن لطف که در تو عین اسال با تو که حسیلی کند حال</p>	<p>ای عقل گرفته روی تو فال از زلف تو حل نمیشود کرد شرح سر زلف تو دهم من ای دره حل و عقد عشقت در سر که که چو شیر مردان که دی ظلمات و آب جویان در یوسف سر کس ندید است سر بسته از آن بگفتم این حرف</p>
--	--

<p>استراقت و کشف احوال وقت که جان دهم بدلال می بکشایم هزار قیصال تا در زخم آفتی با حال در عشق تو میرزم پروبال و انگاه بلبیدیم به شغال تا خرقه در افکند بقوال بگریزم ازین جهان محال وز فلسفیان و عقل فعال از بهر فضولیان و جال بگذار جدل برای جدال تا با زهری ز جاہ دژمال</p>	<p>اینجا که منم حصول نبود دل خون شد و زاده نذارم از هر مژه هر زمان ز شوق بشای ز نیستیم راهی مرغ تو منم که تا که بیستم صد که بیک زمان به بخش از خرقه هستم بدون آبر چو بر هنگام بی سرو پای چند از شکلمان بار د هم فلفله هم کلام تکرار با عیسی روح بمنشین شو در عشق گریز همچو عطار</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>فستنه زلف کوفسار توام روز و شب پیوسته در کار توام</p>	<p>عاشق لعل شکر مار توام بیج کارم نیت جرازده تو</p>

<p> کز میان جان حسد یار تو ام کی من مسکین سزاوار تو ام کم گرفتم چون گرفتار تو ام من درین خون ریختن یار تو ام کز دل و جان عاشق رار تو ام تا بدیدم تا بدیدار تو ام کز سر زلف تو حصار تو ام </p>	<p> بر من بیدل جهان نبردش آ تو چو خورشیدی من چون فیه کفتم کم گیر جان در عشق من کز خواهی ریخت خونم پاک نیست بر دل و جانم کن زور ای صنم چون بدید آمد رخست از زیر لب زلف مسکین برگشا و بر نشان </p>
---	--

وله ایضا

<p> دامن زد و کون در کشیدیم در کج فایا بسیار میدیم زهری بجان همی کشیدیم که در طلبش بس در دیدیم آوازه او بسی شنیدیم کین در دجیان و دل خریدیم صد توبه بیک زمان دیدیم </p>	<p> تا دردی در دواو کشیدیم با هم نشان زد و عشقت بر بوی گمان بود که بیسم که در طلبش زد دست رفتم در عالم پر حجاب عشق در مان چه کنیم در داورا عشقت چه بلا نمود ما را </p>
---	--

<p>خود را از فرسوخ او بدیدیم از هر دو برون روی گزیدیم پرده غیب ما پدیدیم از خود نه از و بدور رسیدیم از تنگ وجود خود بریدیم</p>	<p>نورخ او چو شعله زد دیدیم که ما ز آب و خاکیم چه آب و چه خاک کا نچه مایم چون پرده ز روی کار برخواست پوشکی چو یافت عطار</p>
--	---

وله ایضا

<p>ز غم زیر پرده پنهان میخورم چون شکر زهر غمت زان میخورم دردی در دست فراوان میخورم این زمان صد بار چندان میخورم خون خود گریان و خندان میخورم خون دل سرد گریان میخورم که کف خضر آب جوان میخورم جام جم از دست جهان میخورم خوش خوشی ز نهار با جان میخورم</p>	<p>تیر عشقت بر دل و جان میخورم چون غم تو کیمیای شادیت چون ز درد دست درمان دلم چند گویم از تو غم خوردم بی در میان پیرهن مانند شمع تا ندانم سر من تو دامن کی بود گاواز بر دارم تمام در گمراهی جان که در جشن وفا خوش خوشم خان میدهم تا لاجرم</p>
---	---

بر امید ذوق در مان بخورم

بر غمی کان بست عطار خست

وله ایضاً

سگر از حسد ار جان فشانم
تا ریک شود همه جهانم
در شش در دص امتحانم
جان تشنه است به جانم
جان میدهم ای رفیع جانم
گفتم مگر از رسیدگانم
بگشاید غیب دیدگانم
دانسته ام از زمین چندانم
این میدانم که می دانم
دانم بر ادل رسانم

کو در سر عشق رفت مانم
بی عشق اگر دمی بر آم
تا دور رفتاده من اتو
طفلی که زوایه دور اند
لب خنک از شوق قطره شیه
عمری چو پلم سپردویدم
چون روی تو شد بر آرد
معلوم شد که هر چه عمری
گفتی که مراد ان و بشناس
عطار ضعیف در را بگلی

وله ایضاً

از لطف تو لطمه امدارن

ای روی تو شیخ تا بجدارن

احلوطه با نزر گوادران

اعجوبه زلف بی قرارت

در عکس جمال و نقرایت
 در پیشرفت آینه پیاده گشته
 چون تو بل رخ غنائی
 یک ذره غم تو بیشتر آید
 بی کار عاصه نه جسد
 در راه تمام روزگاری بازند
 از نرگ است نیه از می
 چون به نال لیس ز سب بردی
 تو دشمن جان دوستانی
 اندک سویی چون نگر اگر چه
 تا چند دگر بس در مهالت
 درده می وصل خوب یکی
 عطا بیک گل و صالت

خورد سید و قمر ز شرمساران
 از هر سجود ششویان
 ماقص کرده اند خست یاران
 از نقد حضور غمگساران
 در شیوه تو شکست کاران
 از تنگ بود نامداران
 مخمور تو چشم پر خماران
 بر جوان کشد تیر باران
 با تو چه کنند دوستان
 بس یار شده خواستگاران
 از مید شوند اسیداران
 تا باز رهند در دوزاران
 جلیل گردد و بنوبساران

وله ایست

صد هزاران جان بود ایشاد او

هر که جان در باخت با دیدار او

<p>تا شوی از خویش برخوردار نسیه نبود پذیر خار او در مقام معرفت دیدار او گوش تابشند اسرار او بو که یکدم بشنوی گفتار او پای برترند ز نود و نوار او در گذر زین هر دو در ز چهار او جان مردان خون شد اندر کار او سرنگون آویخته از دار او بی خود و سرگشته دیدار او تا که دید از رفگان آثار او جز امید رحمت بسیار او</p>		<p>تا توانی در فای خویش گوش چشم مشتاقان روی دوست را نقد باشد اهل دل بار و زوب دوست یکدم نیست خالی سخن چند را از گوش بر باید کشید نور و نار او بشت و دور خست دو رخ مردان بشت دیگران کز امید وصل و بزیم فراق عاشقان خسته دل بین صد هزار همچو مرغ نیم بسل مانده اند صد هزاران رفته اند کس نمید زاد عطار اندرین ره پیچ نیست</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>عشق تو ندیم جاودانه در سینه همی نرند زبانه</p>		<p>ای راه تو بحسرتی کرانه در عشق تو صد هزار آتش</p>

<p>زین کونہ کہ عشق کرد خانہ بر ہم سوز و ہمہ زبانہ بیرون زدو کون آسپیانہ خون میگردد ز شوق دانه کرد و بوحال مشا دمانہ پیش قدمی صد آستانہ جملہ تویی و دیگر ہسانہ ماینت سخن دگرفانہ اور ابشان ازین نشانہ</p>	<p>دو کون ہمچہ باز نماید کہ بناید زبانہ از وسے مرغ دل ما ز عشق تو ساخت مرغی کہ چنین شکر فاقاد کفتم دل من بر عشم آخر در وصل تو چون قدم توان زد فی الجملہ چه گویم و چه جویم مقصود تویی و جملہ بچیت حطار چو بی نشان شد از تو</p>
--	---

ولہ ایضا

<p>در میان خاک و خون خستہ در نفاق خود ز حد بگذشتہ مغلسی بی سرو بن سرشتہ کاشکی بر کز قلم نوشتہ بس چرا کم کردہ ام سرشتہ</p>	<p>من کیم اندر جان سرکشتہ در ریای خود ساق پیشہ شہر گردی خود عنائی رہ زنی در ازل کوئی قلم رزم نوشتہ ایک سرسوزن ندیدم بوی دوستہ</p>
---	---

<p>کاشکی یک تخم هرگز کشته بادل خاکی بخون برشته</p>	<p>بره بی جوید دلم ناکشته تخم کیست حطار این سخن با حق کس</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>مرا با تو بسی کار است باری تو ام گر چه نباشی عکساری مذارم حاصلی جز انتظاری چه صنایع میگذارم روزگاری نخواهد بود یکساعت قراری توئی در راه او بی اختیار سرموئی نیائی در شمار ز فرعون قنای خاکساری نیایی جز فنا اینجا حصار برآرد از تو آن یکدم داری که جانی غرقه کردی از بخاری نماند صورت و صورت نگاری</p>	<p>ترا گرفت با من بیچاری منت پیوسته خواهم بود نخوا زحل و عقد ملک عشق روی بر امید رخ چون آفتاب دلم را تا تو خواهی بود باقی دلاگر هر عشقت اختیار اگر خود را سرسوی شماری که از فرعون به دانی تو خدرا جان بر آفتابت و تو سایه اگر در آفتاب آئی تو یکدم چه کردی که داین دریای عظم اگر موجی ازین دریا بر آید</p>

<p>در این حد یا بجز پر خون کناری ندیده هیچ سر سرخارای رفای فخر سازی عین عاری که سگی شوی نی نامه اری تو خد تکار سلطان باش باری چو بودی آن او چو گل چو خاری بس است این یاد دامن یاد گاری</p>	<p>ز در پا چند گونی چون ندیده تو معذوری که پیشین دیده شیر اگر روزی زینمی جنگ شیران بچشم خود در پیسری طلب کن چو توانی که سلطان باشی ایدوست بهر نوعی که باشی آن او باش اگر تو یادگیری حرف نظار</p>
--	--

دلک ایضا

<p>سوت تو هر کجا که جانے از هر سر مویم امتحانے چشت بگرشد جانے برزه که کند چنان کانه پطرته تو چو دلستانے برزه اگر شود ز بانے برزه اگر شود ز بانے</p>	<p>ای روی تو فتنه جانے کرده سر زلف دای فیرت در چشم زدی ز دست برهم ابروی تو بر شمشیرت طراحی را طردتی نیست ندیدم در هرگز خورشید چو ترا کند ذکر</p>
---	--

<p>از قالب من جز استخوانی هرگز نهد کسی شانی در عن معنن تو همسر زانی مرغی نبرد ز آشنایانی</p>	<p>تا من بک تو شدم ناز دست سبغان اقد بخوبی تو گر خاک تو ام مرا چنین خوار در عشق تو جبت تر ز عطار</p>
---	---

وله ایضا

<p>این در بسته را کلیدستی کاشکی به چکس رسیدستی اثر آن ز دور دیدستی ورنه عاشق نیاز میدستی بار بار زین قفس پریدستی بی سرو پا بی می دویدستی گاه چون بادی وزیدستی بی دلق قفسه چیدستی نفره عشق بر کشیدستی سخن روح پروریدستی</p>	<p>عشق را اگر سسری بدیدستی نرسد به چکس بدر که عشق یا اگر به چکس بد و رنید لیک عالم ز عشق موج زنت در دل ارنیستی تنی عشق در میان عشق نسر ز زبان خاک چون خاک می فادستی چو میان از شمشیر انجان عشق تا صبح ابد چو دلشدگان دل عطار را درین بسنی</p>
---	--

وله ایضا

چون روی بودید آن کوهی	نازشش برود بهره گوئی
روئی که ز شرم او در افتاد	خورشید نکند بزد روی
چون در خورا و نمیتوان شد	بر بوی وصال او چه سستی
جانا بتو باز منکر در است	تا دست ز جان خود نشوی
چیزیکه از وحسب بزاری	کم نمانده از تو چند جوئی
گر گویند که کم شد از تو	ای غره بگویشتن چه گوئی
باری بنشین که آن کم گوئی	پندیش که در چه آرزوی

عطار کجاری به سلطان
 زیرا که کم از سلطان کوهی

وله ایضا

ترسا بچو بد ستانی	در دست شراب از خوی
دوشش آمد ترو تا زه نشین	چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود	چون عشق بوسم جوانی
بر بسته میان خود بزمار	بگشاده دهن بدستانی

<p>صد عالم کافسری منانی برزد کککش باستانی از دست بشد بناقوانی یارب ز بلای ناکهانی برخواست ز راه خورده دانی بس گفت نشان ده آنچه دانی کاخانه تویی و فی نشانی</p>	<p>در هر خم زلف دلربایش آمد پیر ما و بشت القصد چو پیر روی آردید در دبی بستد درود جان کرد دید که چنان بزرگوار می ترساید راه پیش خود خواند گفتا که نشان پای کس نیست</p>
--	---

	<p>چون پیر سخن شنید جان داد عطار سخن بگوید که جانے</p>	
--	---	--

وله ايضا

<p>تدبیر وصال ما تو دانی وز بند جدا شو که جانی تو با ما هستوز چون نگانی روزی که چو من شوی بدانی هر چند قلندر جانی</p>	<p>ای حسن تو آب زندگانی از دیده برون شو که نوری ما با تو چو بیز راست گشتم پرسی تو ز من که عاشقی هست ز بهار شو تو در خرابات</p>
---	--

شاهت شوی دره ذانی	شلیخ مبارز با ملوکان
	<p>مطار سخن بری چنین گفت روحت فدای مرد جانی</p>
وله ایضا	
<p>خاک بر روی من چه افتایی کز بچون صدر هم بگردانی بر نگیرم ز خاک پیشانی نتوان کرد هیچ توانی راز عشقت بسیت پنهانی همه از روی من فروخوانی جان من در دست دیدنی سیر بگردانم از مسلمانی که نیم جز بدردت ارزانی که ز دل داری این پریشانی نزد از همسزار حیرانی</p>	<p>خاک کوئی تو ام تو میدانی سرنگردانم از ره تو دمی که بچونم در افشکنی ز دست یا چون کس که ناتوان بودم سر بهر از عشتم تو در دل من که برویم نظر کنی نفسی من ز در مان بجان شدم بیزار که مراد تو نخواهد بود بیچ در مان مرا کن همسر گز گفت بودی که دل ز تو بیرم تا ز هتار دل نخواهی برد</p>

وله ایضاً

مرا گفتا بگو تا چه کاری
 بر آوردی دمی یا می بر آری
 روان بود که بی ماشب گذاری
 چرا با دیگران چشم بکاری
 ترا در خاک اندازم بخاری
 نباشد این دلیل دوستداری
 بانی تا ابد در بیستداری
 بدو گفتم که دست جلداری
 مرا از تنگ من برهان بیاری

در آرزویش دلدارم بیاری
 حراست باد اگر بی مازمانی
 چو با ما میستوانی بود هر شب
 چو با ما انگاری میستوان کرد
 بدان می آریم که عزت خویش
 خوشی باد دشمن من در نشستی
 تن تهات بگذارم که تا تو
 چو بشنیدم ز جانان این سخنها
 ولیکن چون تو یار ننگخانه

اگر عطار در هستی جانند
 بدو گردید در عالم بزاری

وله ایضاً

در بسته کرد دو بسته داری
 زان قد که منز بسته داری

جانان دینی چو بسته داری
 حدیث بسته در فدا دست

<p>زین پیش مرا چه خسته داری صد تنه نانشسته داری بس عهد چنین شکسته داری صد ابله تنگ بسته داری</p>	<p>قدیم فرمت در بر همی ساز در بر سر سوی نشسته زلفت کفتم بدست عهد کردم در تاز و جهان بگیر کز سن</p>
---	---

	<p>بیت گل مذبی زریخ بطار وانگاه هزار دسته داری</p>	
--	---	--

وله ایضا

<p>با قدم بی سوسامان کجائی ز خود برانم ای جانان کجائی نه در جان نی برون از جان کجائی چنین بید اچان پنهان کجائی خار و در دمن در مان کجائی ز دست افتاده ام جوان کجائی چو کوئی در خشم چو کان کجائی شدم چون دره سرگردان کجائی</p>	<p>ز عشقت سوختم ای جان کجائی من اندر ره قتی دستم چه داری نه جانی و نه از غیر جان چه چیزی ز پیدائی خود پنهان با قدم هزاران درد دارم بیکت بی تو چو تو حیران خود را دستگیری یایا در غم خویشم به بسینی ز شوق آفتاب طلعت تو</p>
--	---

شد از طوفان حشر غرق گشتی	ز انغم تا درین طوفان کجائی
--------------------------	----------------------------

جهان دلتنگ شد عطاری تو	که شد زبدهای جهان زندان کجائی
------------------------	-------------------------------

وله ایضاً

آفتاب دیت ای سر دوسی	بر همه سیه تا بد آقا بر روی
نی خفا گفتم که سیه تا بد می	در من دمن هم نه میم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال دیت است	نیت چشم کور را روی می
بچو خواسی که گوهر سر اندید	باز گرد و خشک لب دست می
قزاین ندیا جز این دریا نیت	دیگران هستد شتی در گسی
باز گردیدند زمین بجوامع حب	خشک لب هم مبتدی هم منتی
حلقه بر در نیزند و میسر وند	نیت زیشان بچکس را آگهی

ای فرید ایجا که هستی محو کرد	چند گویی کو تنی بر کو تنی
------------------------------	---------------------------

وله ایضاً

تو در میان جانی نه جهان برین	از جان جدا چرائی چون در میان جان
------------------------------	----------------------------------

<p>زیرا که تو دلم را بزم جانم جانم درین بزم کن اجزای جانم زندگانی از هیچ بزم ناید جمله توئی تو دانی تا بوی که گیت ز نام از خود مرا گستانی بندیت سخت حکم اینم تو می توانی</p>	<p>هرگز دلم نیار و یاد از جهان و جانان چون شمع در غم تو میوزم و تو فارغ با چون تو کس چون حسن و سنجیدی جانم در خون خویش نامدم جانم بدم بخوانم گفتی که خود فاش تو نامحرم من هستی</p>
--	--

	<p>عطار را از عالم لم شد نشان بقی تا جوید حسن از خود از بی نشان بقی</p>	
--	--	--

تمام شد مفتاح الفتح

۱۳۱۲

کتبه جواد بن محموم ملک الخطاطین

الشریفی

هوالمستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زید

ما را آنکه و جرم و خطا می زید

من با تو نگویم که بمانی کن

با ما تو همسان کن که ترا می زید

اخطار

در کتابخانه میرکمالی همه نوع کتب خطی و کلاسیکی

و کتب قدیمه و خسران خرید و فروش میشود